



ناله خون: ناله بهشت

عبد القهار عاصی

فروشگاه کتاب فرهاد انوری

Farhad Anwari Book Store

مکروریان سوم کابل

تلفن: ۵۴۱۸ یکس

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00033269 1

سال خون ، سال شهادت

عبدالقهار عاصی

Farhad Anwari Book Agency

Malik Nawaroz Market

Arbab Road - Peshawar



نام کتاب : سال خون ، سال شهادت
 شاعر : عبدالقهار عاصی
 ناشر : انجمن اسلامی نویسنده گان افغانستان
 تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
 مهتمم : سید محمود شریفی
 کمپوز و دیزاین : موسسه کامپیوتر فرهنگ
 محل چاپ : مطبعه جریده کابل
 غیر مسلسل نشرات انجمن اسلامی
 نویسنده گان افغانستان : ۲۲۳
 سال چاپ ۱۳۷۴
 نقاش : استاد محمد البر سلام
 طرح پشتی و خط : غلام رضا و فی





فهرست عناوین

صفحه	عنوان
الف	چند سخن درباره این دفتر
ج	لالایی برای گل سوری
۱	دو رباعی
۲	آزادی
۳	پائیز
۴	ناجو
۵	مهرگان
۶	نازنین
۷	ترانه ناسروده
۹	حکایه
۱۰	ساز
۱۱	بلبل
۱۲	سال خون، سال جدائی
۱۶	شاعران
۲۱	تنها تو
۲۳	باد
۲۴	دو رفیق
۲۵	پژواک
۲۶	تنهایی
۲۷	در ضیافت شام
۳۲	آتش بزرگ



عنوان

صفحه

۳۳	خدایا
۳۴	بیایکه خنده کنیم
۳۶	لیلا
۳۹	شهید هفتم اردیبهشت
۵۴	من و برف و و
۵۹	 و
۶۰	آرمان
۶۱	تمام قصه‌های این قرن
۶۲	تصویر داران
۶۳	یک خرمن فریاد
۶۴	غمنامه
۶۵	کدام دست؟
۶۶	دریا
۶۷	در رویا
۶۸	ای باغ
۶۸	تمام باغچه را
۶۹	کیوتران
۷۰	دریند
۷۱	جوانمرگی لبخند
۷۲	به روی نوار نازک نارنجی
۸۴	درختهای عزیزی به نام آزادی
۸۷	گرد راه
۸۸	ساز

صفحه	عنوان
۸۹	نامه
۹۰	پایان وهم
۹۱	آتشى برلب
۹۲	از توانستن
۹۴	به كشف خویش برون آى
۹۵	زندانی
۹۶	ای یار
۹۸	چاربیتی ها
۱۰۰	در باغ سیب
۱۰۱	گفتگو
۱۰۲	پایبندی
۱۰۳	تا هر چه شاد
۱۰۴	درد دل من
۱۰۵	سرود: از باغچه های تاریک
۱۲۸	تب ناجو
۱۲۹	کفترخانه، دیوانه
۱۳۰	از کدامین زخم
۱۳۱	آتش بگیریم
۱۳۲	تغزل دهل زن
۱۳۴	ماهی تلخ
۱۳۵	درسوگ دسته جمعی دوشیزگان باغ
۱۳۷	دشت و دیوانه و ماد

بسم الله الرحمن الرحيم

چند سخن در باب این دفتر

يك سال و چند روز از غروب خونی که دامن آن آغشته به خون شاعر فحل و توانای روزگار ما عبد القهار عاصی بود، سپری میشود؛ اما هنوز چراغ داغ اودر رواق سینه، دستداران وی شعله و راست و تاکنون اندوه نبود و برشانه های آنان سنگینی میکنند.

انجمن اسلامی نویسندگان افغانستان نیز خاطره تابناک این عضو وفادار و پرازنده و همواره گویا و جویا و منشی بخش روابط بین المللی خویش را يك لحظه هم از یاد نخواهد برد و همیشه خویشتن را مرهون و مدیون کار مستمر، خلوص آمیز و زلال و ارصادقانه او و کارنامه فروغناك ادبی وی خواهد پنداشت.

عاصی فراوان سرود و فراوان نبشت، ولی شش دفتر شعر چاپ شده و شعرهای پراگنده که صحایف نشرات ادبی کشور را آذین بسته اند و آن بخش دیگر از میراث ادبیش که اصلاً انتشار نیافته اند در کلیت خواهند توانست، سیمای شاعرانه آن زنده یاد را در آیینۀ اذهان صیر فیان سخن و شعر دوستان آنانی که بایسته است بایند.

برای برآورده شدن چنین مأمولی انجمن اسلامی نویسندگان در نظر دارد شعرهای پراگنده انتشار یافته و سروده های انتشار نیافته آن شاعر گرانمایه و ملتزم در برابر عقیدت، تاریخ، مهین و مردم رایۀ تدبیر و در حد مقدورات خویش به دست شیفته گان و عطشناکان مقوله و لای ادبیات برساند. همچنان این آرزومندی قوی وجود دارد که مقالات پژوهشی آن شهید جاودانه یاد را گرد آورد و بصورت دفتر

و مجموعه یی فراهم انتشار دهد، تاجامعه فرهنگی کشور باروش ثنروسی ویش
پژوهشی آن فرهنگی نستوه ورهیاپ ونکته یاب نیزآشنا شود. امید واریم توفیق
چاپ کلیات آن زنده یاد اعم از نظم ونثر روزی نصیب مان گردد.

روح عاصی رادر فردوس برین شاد میخوایم . کرسی اودردارالانشای انجمن
ودرکانون خانونده و حلقه های دوستان تهیست . شاعر از سرزمین تن به دیار جان
کوچیده است، اما نگین یادش زینت بخش خاتم خاطره ها ویا دهاست .

درپایان از کوششهای صمیم بانوی گرامی میترا عاصی همسر آن
شهید، عبدالجمیل آل سامان برادرش و تلاش دوست حقشناس عاصی، شمس الحق
آریانفرنوسنده، صاحب نظرو عاشق اعتلای فرهنگ که درتدوین این دفتر رنج
بیکران برده اند سپاسگزاری عمیق میکنیم وازدوستان ارجمندی که شعر
انتشارنیافته یی از عاصی دراختیارداشته باشند باسپاس قلبی استدعا داریم آترا
در دسترس انجمن قراردهند.

ازمساعی آقای سید محمود شریفی مسوول تشکیلات انجمن وکارگزاران
فرهنگ دوست «موسسه کمپیوتر فرهنگ» سپاسگزاری فراوان میکنیم که
درکارچاپ کتاب تساند ومساعدت دوستانه وادب پرورانه فرموده اند.

و من الله التوفیق

انجمن اسلامی نویسنده گان افغانستان

لایلی برای «گل سوری»

- عاصی شعری که با قلم خونین به کتابت آمد -

بامداد فردای آنروزی که صخره واقعه بر تمامت حجم روانم
فرود آمد، بامداد روز هفتم میزان (۱۳۷۳) قلم برداشتم و نوشتم
و این نبشته در «قلم» هم باز تاب یافت :

خبر کوتاه بود و فشرده و آن این که عبدالقهار عاصی شهروند
سرزمین نور و حماسه و چاووش کاروان شعر مقاومت و پرخاش با
هودج نور و شهادت از غربت خاک به قربت پیوست ، شاعری که با
همه جان و جسم خویش ندا در ندای مردم خود درافکنده بود و پنجه در
پنجه دشمنان آنان رهسپار دیار جاودانه گان شد، در حالی که اندوه
نبودن وی به حجم همه کوهساران کابل سوگوار بردوش مردم سنگینی
میکند.

قاتلان او لابد از منطق فرانکو بهره جسته اند که در باب
روشنفکران کشور خود گفته بود: یا میخریم و ساکتشان میسازیم ، یا
میکشیم و ساکتشان میسازیم . اما عاصی از يك سو خرقه آن فرقه
را به دوش داشت که گوهر شرف خویش را در هیچ میزانی برای بیع
و شری نمیگذارند و از سویی دیگر از آنی نبود که مرگ بر جمله
زنده گی شان نقطه پایان بگذارد . شعر این شاعری که در همه
لحظه ها مترنم و متغنی بود و کار نامه های مردم را برکتیبه روزگار
نقر میکرد ، در همان آوانی که او خود در میان ما بود ، بر لبها جاری

بود و در دلها و روانها ساري و طاري . او درست همانند گار سیا-
لورکا و ناظم حکمت بود که مردم در هر کوي و برزن شعرش را زمزمه
میکردند وعدهء زیادی نمیدانستند که سرایشگر شعر کیست ولي
میدانستند که شعر پسندیدهء شان تبلور رنج و آرمان آنانست و از سر
تفنن و براي نامجویی و کامجویی سروده نشده است .

شمار سالهایی که عاصي براي سرایش ، خامه با نامه آشنا ساخت
به پانزده نمیرسد ولي چه پربار هستند این سالها . چند دفتر چاپ شده
که از او در دست داریم ، بیگزاف حتي نیمی از ارثیهء گرانبار ادبي
او را نمیسازند . او کوشاترین شاعر روزگار خود بود و در همه
لحظات زنده گي آگاهانهء خویش با کشف و شهود شاعرانه پیوند
تنگاتنگ داشت و در آغوش شعر میزیست . چه دشوار است کار
شاعر ، هنگامی که میخواهد مخاطبان زیادی داشته باشد ، این جاست
که شعر آفرین بر باریکه یی سمند میتازد و کمترین لغزشی او را در
پرتگاه ابتذال سرنگون میکند .

عاصي شهنشوی بود که گاه با ساده ترین بیان و با شفافترین
تصویرها و انساج زبانی برای طیف گسترده یی از مردم سرودهء اما
هر بار از بوتهء آزمون سر بلند به در آمد . او در این پهنه به سخن
اوژن یونسکو ساده گر بود نه ساده گیر . او فاتح قلمروهاي گونه گون
بود . قریحت والای خود را در همه مرزهاي شعر به آزمون گرفت .
رباعی و چارپاره سرود . غزل و مثنوی گفت ، در اقالیم و وزنهاي
دست آموز نیمایی قلم و قدم زد و دریچه هاي وثاق شعر خود را به
روی «هوای تازه» شاملو گشود ، اما در هیچ جای درنگ نکرد .

هر چند درنگ شاعر راستین در برابر طبیعت و جامعه خود شتاب
است . گویی کوتاهی عمرش بدو الهام شده بود که در سالی چند
میراث ادبی غبطه انگیزی از خود به جا گذاشت .

دست مرزاد عاصي! آتشپاره هاي (هاوان) گلویی را درید و دستی

را شکست اما داور تاریخ با خون عاصی بر آن گلو ضماذ گذاشت و آن دست را، دست برنده را بالا نگاه داشت ، کسی را یارای آن نیست که آن دست را پایان آرد و بگذار گلوگاه او همچنان خون چکان بماند که رسیل و هماوای مرغ حق بود.

هان و هان کوتاه اندیشان نپندارند و نگویند که خون عاصی از خون شهیدان دیگر رنگینتر است ، اما بدانند که آنچه با نبود او بر فرهنگ ما رفت سنگین تر است و لابد سوگنامه اش آهنگین تر. مگر نه این است که گفته اند مرگ برای هرکس یکسان است اما مرگ هر کس برای همه گان یکسان نیست.

ملیمه ! او برای تو لایبی نگفت بل شیپور بیداری را به نوا در آورد تا به پا برخیزی ، و همه کوهساران زیستبوم فرهنگی ما به پا برخیزند.

او دیوان عاشقانه باغ را برای همه باغهایی که نباید سترون شوند و بخشکند پیشکش کرد. از کران جزیره خون به سوی ساحل شهادت زورق راند. غزل و غم فرزند تو غزل و غم هزاران فرزند عاشق زادبوم پهناور اوست . زادبومی که نه یک دره ، نه یک حصار کوهستانی بل اقلیم گسترده یی است از کرانه های ارون رود گرفته تا وادیهای قفقاز و سرزمینهای طلایی آن سوی جیحون ، اقلیم او اقلیم پهناور زبان فارسی درست.

عاصی! هستند کسانی که میخواستند پیشمرگ تو شوند، زیرا تو نه یک تن که یک سپاه بودی ، فرهنگ ما به غریو و غرنگ شعر تو نیاز داشت ، اما دریغاکه نابه هنگام طیلسان شهادت بر دوش افگندی و شتابناک پای بر نردبان عروج گذاشتی.

شهادت بر تو همایون باد، اسپهبد جوان ! بخواب که سالها فریاد از جگر بر کشیدی ، دمی بیاسای ، گویا آن گاه که امانت دوست برین را بدو باز میسپردی این قول شریف در آخرین نفسهایت جاری بود:

اذالانبالي ان نبوت محقين : اگر بر حق بمیریم چه پروا از مرگ.
خاکت نور باران باد ، که توتیای چشم دوستان توست. تا بوت
هماره بر دوش تاریخ فرهنگ ماست . خون مقدست همواره جاریست.
مردم پاسدار نام بلند تو هستند ، دور باد گرد نا سیاسی از دامان
منزه مردم !

* * *

امروز پس از يك سال و يك روز آنچه میتوانم بر آن یاد داشت
بیفزایم اینست که اکنون و در هر اکنون تاریخی شاعر حادثه های
دیروز شاعر اکنونیان همان لحظه و همان تاریخ خواهد بود و در کلیت
پذیرفتنی .

و اما در باب نقد شعر او باید یادآور شد که امروزهم دستها
گشوده هستند و قلمها جوال ؛ از فردا و فرداها آگاه نیستیم که به
قول معروف: تاریخ شرکت بیمه نیست، اما از روزگار سخنسالار
پیروتوس تا همین لحظه که ما قلمی میزنیم به اضطراب و نفسی
میکشیم به اضطراب ، میشود داوری کرد و این داوری را از
مقوله پيشداوري نینگاشت ، که هر میراث فرهنگی که مردم پاسدار
آن باشند . ماندگاراست

درست است که البوت گفته بود در همه زمینه ها و عرصه های
ادب و هنر، نقد همواره گامی چند از این مقوله ها پیش تراست ،
زیرا بدون نقد، رهیافت به حریم هنر و ادب دشوار بل نا ممکنست .
اما اندوها و غبناکه شم نقد نویسی در کشورما دیرست با
او جگیری آفرینش هنري هماوردي نتوانسته است.

در باره عاصي نکته بی که سخت در خورد یاد کرد است این
خواهد بود که او همان گونه سرود که زیست . زیستنش، شعرش بود
و شعرش جوهر زنده گی و خلیقات و باورهای استوارش . این جا باید
با یا سپرس همداستان شد و گفت همان گونه که نمیشود میوه را از
درخت جدا پنداشت، شاعر و شعراو را نمیتوانیم و نباید ازهم جدا در

نظر بگیریم . شعر آنگاه از ارزش بیشتر بهره ور میشود که شاعر مدعی تعهد و التزام ، خود بدانچه میگوید باور داشته و پیشتاز راهی باشد که دیگران را به گام نهادن در آن فرامیخواند .

گفته اند که تروفو بنا بر دلایلی که میدانیم قرار ملاقات خوش را با ارسن ولز برهم زد ولی در همان ساعت معهود به تماشای فلم «همشهری کین» که ساخته او بود نشست.

به قول همان یاسپرس تنها در مورد آثار و نیشته های فنی و علمیست که میتوان پدیده را از پدیدآورنده آن مجزا در نظر گرفت.

یونگ میگوید : «هر آفرینش هنری صورت بخشیدن به نقش ازلی در جان آدمیست . هر صورت تمثیلی ، هر تجلی غیبی، هر طرح و یا کلام جادویی ریشه در دریای بیکران درون دارد و به سر منزلی اناطیری و ازلی پیوسته است. این گوته نیست که «فاوست» را آفرید؛ این «فاوست» است که از طریق گوته خود نمایی کرد. زیرا «فاوست» صورت ازلی در روح نژاد آلمانیست.» باید افزود که این سیمای ازلی در آئینه عرفان اسلامی نیز متجلیست . اقلیم هشتم یا «عالم مثال» تجسم و تصویری از این جهان اسطوره ای در ذهن عده ای از عرفای ماست. و شیخ اشراق آن را جهان صور معلقه مینامد و شهرهای «جابلقا» و «جابلسا» و «هورقلیا» در این جغرافیا موقعیت دارند.

عاصی این «روح ازلی» را در نهاد خوش احساس کرده بود و کوشای اتصال بدان بود. زیرا گفته اند که همه صور تمثیلی و نقشهای خیالی از این روح ازلی سر چشمه میگیرند و همه هنرمندان راستین از این سر چشمه سیراب میشوند. کوشش برای پیوستن دیروز به امروز و امروز به فردا و رساندن سخن نسلی به نسل دیگر، همانا کاوش و جستجوی هویت گمشده است . و البته دست یافتن به این بینش تنها - برای انسانهای چند بعدی میسر میتواند بود نه برای غرقه گان دریای

هیولا که از حضور حقیقي سکر آمیز که باخود آگاهی حضوري صحو- آمیز درمي آمیزد، بیخبرند.

باري شعراي امروز و فرداي ما روزهاي آفتابي تر خواهد داشت و آسمانهاي آبي تر. دير يا زود از كوچه هاي شهر شعر بوي آواز قناريهاي ديگري را خواهيم شنيد و بيستون شعر را فرهاد هاي ديگر از راه خواهند رسيد.

عبدالقهار عاصي سي و هشت سال و دو روز به تعبير نيما در اين مهمانسرای مهمانکش زنده گي کرد و تقريباً همن با سهروردي و عين القضاة در شط شهادت فرو رفت. هان اي مدعي در کمين نشسته! نگويي که اين خرف عاصي را همشان و همپايه آن دوبرگ پنداشته است که قصد آنم نيست و تفاوتها را ميدانم و بعد مسافت را ميشناسم و اين سخن ، تبين و تيرک را بود. اما بدان که اگر باز هم در باره عاصي سخن ميزنم از سرانست که نميخواهم گوسفند معصوم حقيقت را به مسلخ مصلحت پيشکش کنم. از عاصي به عنايت خداوند بي همتا و همت دوستان او، به ويژه آناني که به تعبير خواجه رندان نه « پي حشمت و جاه که از بد حادثه در حريم انجمن اسلامي نويسنده گان افغانستان نميگويم متحصن که متعهد کار شده اند ، و از سوي انتجمن و ديگر نهاد هاي فرهنگي دفترهاي ديگري انتشار خواهند يافت که قريحت جوال او تا رسيده به چهل از هشتاد يان پرمايه تر بود و در يك دهه و نيم آخر هر لحظه زنده گيش انباشته از شعر و شور و شعور.

و الحمد لله اولاً و آخراً

واصف باختری

کابل - هفتم ميزان ۱۳۷۴

دوربازی

من یاد گرفته ام که چون کام درید
آموخته ام که چون سر از درد کشید
بگذار هر آنچه می توانند کنند
من خونم را به کس نخواهم بخشید

* * *

شب آمد و شهر را به افسون بگرفت
شمشیر کشید و هیرو هامون بگرفت
تا بانگ نماز صبح را بشنیدم
سجادهٔ اعتماد را خون بگرفت

آزادی

قفس خون میشود تا میکشد آواز آزادی
کهستان می تپد تا میکند پرواز آزادی
گلوی بغض سنگ از هیبتش خورشید میزاید
زهی بانگ بلند مشرق اعجاز آزادی
همانک نماز عشق وعاشورای این مردم
شگفتن را از آتش میشود آغاز آزادی
بروز جان نثاری حین تجلیل از قیام و خون
برقص اندر می آرد مرگ رابی ساز آزادی
بخون مرده آتش میزند شور نیایش را
به رامش می نشانند عشق را همراز آزادی
چه نام ارغوانی وچه سیمای بنفشینه
زهی گلرنگ آزادی زهی گلپاز آزادی
صدایی از تفنگستان مرد و سنگ می آید
قیامت کرده در کوه و بیابان باز آزادی
چراغ هفت رنگ استخوان سرزمین من
دیت پیموده آزادی دیت پرداز آزادی
دل نامرد وجاسوس از حضورش تنگ میگردد
چه شیرین محضری دارد به این انداز آزادی

پاییز

آنك فتاده برگ زرد از باغ برروي زمين
آنك جوانيبي چمن از دست رفته و آتشين
آنك شكوه عاريت در دست باد مهرگان
آنك چراغ باغچه بيدارباش فرودين
آنك كلاه سرکشي در اوجگاه سرکشي
آنك غروب خرمي در لحظه هاي واپسين
آنك يکي ا ز صد زبان مجموعه اورامان
بنگاه رنگارنگ جان فریاد گاه آذرین
چون سر زمینم پیکر ش در رفته از پاو سرش
يك چند پس خاکستر ش هم مي نیایی اینچنین
از دفتر اقلیم دل فصلیست پایان یافته
برگ خزان دیده مخوان قاموس این ساز زرین

پاییز ، ۱۳۷۰

ناجو

ديگر مرا به سايه ات اي ناجو
آن نسبت آن تعلق بودن نيست
ديگر مرا بپاي تماشايت
حزن هميشگي سرودن نيست

* * *

اي پاىگاه روشني و سبزي
ناجوي شاذ و شسته شش ساله
آياچي رفت بر تو كه سرير كرد
از ريشه هايم اينهمه جواله
اي باز تاب جنتي و خوبي
اي ارجمند زاده تنهائي
از آسمان پاك تو پايان يافت
پروازهاي كفتار صحرابي

* * *

اي ناجو اي ترانه سراي خاك
در محضرت پناه نمي يابم
آب و هوا و آيينه ميگويند
دربارگاه راه نمي يابم

* * *

اي پاسدار خرقة درويشي
اي شهريار فتح بهارستان
نقش مرا به پاي تو بسپردند
پاييز پاره هاي نگار

پاييز، ۱۳۷۰

مهرگان

میوزد باد مهرگان دریاغ
می وزاند ترانه هایم را
برگها زرد زرد می افتند
می نوازند شانه هایم را

* * *

باز از راه میرسد پاییز
دولت شاخسار میریزد
از رودوش بید و اسپیدار
صلت برگ و بار میریزد

* * *

چنگ اندوه مطرب پاییز
سینه از ساز می کند خالی
لانه سهره را و ساری را
هم از آوازی کند خالی

* * *

آی پاییز دوست داشتنی !
آی فصل عزیززادن من !
آی سیماي خسته ویدا !
آی از آسمان فتادن من !

* * *

خسته از انتظار خویشتم
ای شکوه شگفت شیداییم
هیچ او ملتفت شده ست ترا ؟
آی پاییز ! آی تنهاییم !

نازنین

سرتابه پاتغزل شیوا ست نازنین
آواز خوان سازغم ماست نازنین
گویی خدا بخاطر باغش سروده است
مجموعه ترنم دریاست نازنین
رمزیست ناتمام و خیالیست پایدار
شکار دست عالم بالاست نازنین
بسیار در تلالو و بسیار تا بسناک
بسیار آفتابی و زیباست نازنین
آینه جمال و جوانی و سوسمه ست
تصویر آرزوی دل ماست نازنین

بهار ۱۳۷۰

ترانهء ناسروده

الترانه زيباي ناسرودهء من !
الانسيم فربندهء شگفتن و ناز
الاوديعهء خوشبوي گريه و زاري
الاحريم نياز
تورفته رفته به دريا و باغ پيوستي
تواز سپيده فراز آمدي
واز تخيل من
عبور کرده
به دشت هاي شقايق
به راغ

پيوستي
الترانهء زيباي ناسرودهء من
بهار بيتو بيامد بهاريتو برفت
واز قبيلهء گيسو بلند قول و غزل
کسي سلام نياورد
کسي قصيده نخواند

کسي سرود نينگيخت

... گلوي سنگ و دل سرد سوگواران را

کسي چراغ ني فروخت

کسي طليعه نراند

الاترانه، شيواي ناسروده، من!

چه ناتمام چه بي اختيار ميتابي

در چپه هاي بشارت

ز بازتاب تودرتنگناو تاريخي

کشوده ميگردند

و پرفشاني سيمرغوار ديرينت

خود آيتي دگر است

براي سال نکوبي

براي خوشنودي

توازنهايت دريا و آفتاب

و از تفاهم مرجاني افق با آب

کمال يافته اي

ومي ترسم

که تابه زمزمه بشينمت

ميان جنگل بي اعتبار تاريخي

غنوده خواهي بود

وسازهاي کبود غم و پريشانيم

به امتداد قد و قامت شکنجه شده ت

راست مي نايد

جوزاي، ۱۳۷۰

حکایه

بهار بود

چمن به اوج جوانیش باز می تابید

به دردناک صدایی

پرنده یی، غم خود را

ز شاخه می افشاند

به پای شاه بلوط

دومرد از دوتفنگ

حکایه می کردند

دواسپ ازدومسافر

تابستان ، ۱۳۷۰



فلق دمید و سپیده سرزد
دوشهریار

از نماز آمد

دودختر از بستر سحرگه
دودامن ز رنگاری شان

دوباغ لبریز نسترن شد
دومرغ آمین به ساز آمد

تایستان، ۱۳۷۰

بلیلی

جویبارخورد

از درون باغ برمی شد

سیب سرخ کوچکی از باغ بسته

رنگ می پرداخت

رمزوامی کرد

بلیلی از دوردستان

خسته خسته

یاسمن ها را صدامی کرد

تابستان ۱۳۷۰

سال خون ، سال جدایی

سال ارواح خبیثه

سال تبعید محبت

سال پایان ناپذیر مرگ

سال اعدام رفیقي ، آشنایی

سال خون ، سال جدایی

* * *

سال بردن بردن و نابود کردن

سال قتل دسته جمعی

سال طاعون سازی و طاعون

سال فرمان راندن و ویرانگری کلبه های کوچک اما سخت

سال اعدام برادرهای آزادی

سال آغاز به خون پیوستن خورشید و لبخند و شکوفیدن

سال صورتهای چرکین

سال اندام ویایی

سال خون ، سال جدایی

* * *

سال چشمان شقاوت

سال دندانخايي و تهديد
سال سرخ سرخكان و چيچك تاريخ
سال نامردان سفله
سال پوك بيوفايي
سال خون سال جدائي

* * *

هم درين سال آبها از آسياب افتاد
چهره هاي دلچكان موزي و مزدور
آشكارا شد

* * *

ناكسان برچار راهي ها
سفره، پرنعش و گند فلسفه، شانرا
طبل كوبيدند
كس زطومارسياه شان
فال نيكوبي بهش نگرفت
[به ! كه مزدوران چه مشيت خالي ي دارند!]
هم درين سال اشكها، لبخند هارا خورد
سال ذلت سال خواري
سال ناله سال زاري
سال جاسوس و شكنجه
سال تفتيش عقايد

سال تعقيب و جنایت
سال توهين و شدايد
سال تحقير و تمسخر
سال اقوال دروغين
سال اخبار ريائي
سال خون سال جدائي

* * *

درهمين سال آرزوي خام نامردان برآمد
چهره، ملعوني خاين نمايان شد
درهمين سال آفتاب شاد خوران سرنگون گرديد
بادها طاعوني و جويارها لبريز خون گرديد
غم فراز آمد ز در
شادي برون گرديد
سروران را

يابه زندان کرده يا کشتند يا تبعيد شان کردند
سبزپروازان کوهستان بماندند و صدا ساز تنهاشان
زخمهاي باغ تنها مانده شان
آواز تنهاشان

اف چي سالي بود از دلتنگي و ازينوايي!
سال خون، سال جدائي!

* * *

روسي، پيوسته فرزندان ناهموار ميزايد
نطفه - حرام
درکمرهاي گشاده بسته ميگردد
و، سوي دروازه هاي باز
رغبت هر رهگذر آيد

سال سال روسپي وسال فرزندان ناهموارشان را ، راه دادن بود
دستها ي بسته درزنجير هاي سخت بي دردو کدورت
هي شکستاندند و دردادند
جيره خواران ، جيره پردازان
- جانور موجودهاي سر زمين نحس يخبندان ومزدوران

ایشان -

از بدخشان تا هرات از کابلستان تا به هرجاييکه بوپردنداز فرهنگ
وعشق وروشنائي
سال خون، سال جدائي

* * *

هم درين سال از گلوي کودکان شمشير برکردند
مادران درسوگ بنشستند
خواهران فرياد سرکردند
هم درين سال نجس
باغ از لبخند و از تسبيح خالي گشت
روداز نغمه سرايي
سال خون ، سال جدائي

سرطان ، ۱۳۷۰

يكشپ همه غرق زخم و خونا به شدند
موروماهي كباب پرتابه شدند
آنشب شعراي پوك پالان بردوش
باقافيه هاي مرده همخواه شدند

شاعران !

سازنده گان نغمه ، نوازنده گان عشق
بامشعل بلند

برآستانه بانگ مي افروزند
وزجرقه هاي سرخ گلوهاشان
تكبيرهاي سرخ

به معراج ميرسد
طبل عزيزنغمه و جادوشان
از مرز هاي وسوسه وسيم خاردار
برميروند

وانگاه كه به دورترين سامان
آزادي و شرافت

اعلام مي كنند
جزء قلمرو غزل و عشق ميشود
تازنده اند

شمشير آفتابي رگها شان
برپيشباز حادثه ميتابد
تازنده اند

برنامه شهامت و ايمان را

درکارگاه شیشه و فولاد

دل آب می کنند و سخن هدیه می دهند

تازنده اند

مضمون شادکامی و شیدایی

ازخامه عزیز نفسهاشان

آواز میشود

* * *

بیدار

هنگام گفتن نه !

آشفته

هنگام برگزاري آسایش

زان پیشترکه جز زکف رفتگان شوند

خود را در آفتاب

تسجیل می کنند

* * *

ایام رفته را

....سنگ صبور

آینده را بشارت سرسبزی

قومی، یکام آمده

جمعیتی بباغ رسیده

* * *

ازکلبه های کوچک

بانغمه های کوچک برنده

آغاز میشوند

دروازه های کوچک چوبین را

بانیمخند کوچک

دروازه هاي سخت تكبر را
بامشت هاي سخت
بیدار مي كنند

* * *

دامان در عفونت اندیشه هاي كور
در جرقه نخست تصادم شان
برباد ميشود

اينان
روبين تنان عرصه تاريخ اند
بي آنكه در تفاهم با بيداد
زاتوزند

از ساقهاي خويش
بر چارراهه هاي شهادت
سرسبز ميشوند

وزنغمه هايشان
دارمي افرازند

زين جمع ارجمند
مردي بس است تاهنرستان را
آباد دارد و يفروزاند

* * *

بامشعل بلند
پشت و پناه ارثيه خون اند
گور قديمي پدران شان را
سنگ مزار
فرهنگ رافدايي آماده
سوداگران خون و شرافت را

درد و بلاو آفت ایستاده

اینها ستند که

باحرف و باترnm شان

خون را

گوگرد میزنند

بی آنکه با سلیطه کنار آیند

بی آنکه عیش را

از سهم در فروختن مادر

چیزی ، مراد حا صل شان آید

تف می کنند بر رخ دلالگان پست

با خون خویش میگذرنند از معا ملت

آری

تنها اینان اند

که

هر مرگ را

با نامه وصیت شان در جیب

چون خار چشم

جلاد را به کاسه سر آب میدهند

* * *

هستند

مزدورکان پوك

امضاً یشان بیای سند معلوم

[پالان بدوشهای زمانه مرادم است]

که با هر سفارشی

گند هزار تا خر مردار گشته را

در خورد مردمان بد اقبال میدهند

به هرمناسبت
 طوقی زتف ولعنت
 برگردن مراد خودآماده داشته
 خرهاي نوكران ولي نعمت
 آخورچيان خاطرارباب
 باهريتي مديحه، نوپرلب-
 باهرمزوري
 طبّل وطنين هول بلي گفتن

بردوش

* * *

درويشهاي داعي بيداري
 آزاده گان يك سخن ويك خداستند
 درياكناروحادثه انگيز ميرسند
 مفهوم عشق را
 درسنگلاخ وياغ
 در رؤيت درخت وترانه
 بيدارمي كنند
 خودراوخلق رابه ابديت

پيوند ميدهندومي ميرند

* * *

دجالهامگر
 بابرگه هاي بدعت ورسواشان
 بامكرشان
 سياست شان
 مرداري تمامي تاريخ اند

تابستان، ۱۳۶۹

تنها تو...

دریا همیشه درد نمی آرد
دیوارهای ضجه و تاریکی
تا آخر استوار نمی پایند
اما توجاودانه بخواهی ماند

فرهنگ من !

جریان بی کفایت خونسرد
در قلبهای کوچک
تا انتهای کار نمی ماند
دستان بی تفاوت نامریی
بر بازوان چوبی وابسته
در کارزار تاب نمی آرد
اما توجاودانه بخواهی ماند

فرهنگ من !

آینه ، گرهزار عوض گردد
سیمای کاغذین
تقویمهای از هنر افتاده

یک رنگ اند

زاروزیون و کاهی بی مفهوم
اما توجاودانه بخواهی ماند

آیین من !

بگذار
یک چندگاه

دریوزه گان يك كله وچند پوستين
خود را كنار نام تو نيشانند
از دور دست عرصه نمودار است
میتابد آفتاب
و میتازند
خنك آزمای بادیه هم
خرسوار هم

اما
تنها توجاودانه بخواهي ماند
رهوار من !

آرامش حضور مظلای
آشفته ملال نخواهد شد
رویین تنانه پیش بخواهي راند
باسروران حادثه پردازت
زیرا، توجاودانه بخواهي ماند
تاریخ من !
ساز مبارکت

مفهوم تابناکی کهسار است
ای بازتاب سرخ تغزل
دستان اهرمن به گلوت نمیرسد
چشمان نازنین تو بیدار است
زیرا توجاودانه بخواهي ماند

لیلاي من !

تابستان ۱۳۶۹



مي وزد باد و مي نوازددل
مي نشينم كه يارمي آيد
از پس كوهپايه هاي بلند
سردياري، سوارمي آيد

سرزمين تهی زشورش و شوق
گرم غوغاو غرق باران است
شايد اين خونبهاي آزادي
رويه بهبودي و بهاران است

بكشاييد شهر چركين را
تا پلشتيش را بسوزانند
دستياري دهيد مردان را
كه چراغ سحر فروزانند

تابستان ، ۱۳۶۹

دو رفیق

چون بلبل کوهي که به گلزار نشسته
بیتابی من درنگه یار نشسته
چون ماه دراندیشه دریا همه شب دل
آینه برآورده و بیدارنشسته
چون دخترنویاوه ، خیالاتی و تنها
مضمون دلم بر لب دلدارنشسته
همچهره امید من و منتظر من
یک کس به سراپرده دیدارنشسته
بیگانگی است آنچه میان من و یار است
امادور رفیق آنسوی دیوار نشسته
عاشق مرواز دست که در جنت آن چشم
یک دوست به عنوان خریدارنشسته

تابستان ۱۳۶۹

پژواک

نیست آواز سحر آنچه به پایان مانده
خون ماه است که در باغ پریشان مانده
نیست هنگامهء سرمیزی فصل ناجو
دست بیدار چریکیست درخشان مانده
گلین نعرهء تکبیر نخستین یاریست
گل سرخی که یخن چاک بیابان مانده
نیست ابریشم خام آنچه که فرش است به راغ
یال اسبیست کز آزادی و جولان مانده
نیست شعر آنچه که من طرح ورقم می بندم
درد مجموعی نسلیست ز درمان مانده
انفجار دل فزایدی و روشنفکریست
آنچه پژواک که در دفتر دیوان مانده

بهار، ۱۳۷۰

تنهایی

این، درآینه منم
یا که مه افسون شده

یا تنهاییست

یا خودآینه به دردآمده و خون شده

یا تنهاییست؟

آنچه پیداست ازین مایده ها دلتنگیست

که اسیرتب طاعون شده

یا تنهاییست

آرزوهای جوانی نه

که درکسوت یاری

میرسد بردرم از راه

یادل از مجمع خوشنودی ایام

رنگ آورده دگرگون شده

یا تنهاییست.

شاید این یار

همان بلبل خوشبختی ما بود

سحری ذوق پرافشاندنش از لانه گریزنده

ویا یاسمنی

عشق پیموده و مجنون شده

یا تنهاییست

نه !

یا بریدیست که شوقیش بفریاد نکشاند

یا سفرنامه نویسیست که عشقش زده

شاعرش ساخته و دردبرایش

در یکی مرحله مضمون شده

یا تنهاییست

بهار ، ۱۳۷۰

درضیافت شام

بگو برای غلامان
برسم تازه برقصد !
وکارنامه سرخ قلمرومارا
برای مایده های نو استعاره کنند !
بگو برای غلامان
که کامرانی را
زآبهای سیه و آسمیابهای سیه
... برانگیزند !

مگر نه چاشنی قرن
منفجرشدن است ؟
سپیده را به سیه چال باز گردانید !
مگر نه چکمه مامرزیان آزادیست !
بگو برای غلامان
گلوی نغمه سرایان ساز ابریشم
نه بازتاب ده خشم سرخ طوفان است !
شکنجه شان بکنید !
که تا مراد « پرولتاریا » پدید آید
به ماه جیره معین کنید تا نرمد
وازخورشید
خراج بستانید !
برای وسوسه « ودکا » بیاورید !

هورا !

هورا !

چونين شكست سكوت

وطبل فاجعه كويده شد

بلند

مهيب

بهارپايان يافت

ويته هاي گلاب

زهول حادثه خوشيد

سپاهيان اجير

وايلجاريه دوران رسيده ، مزدور

(دزد هاي سرگردنه)

به قتلگاه فرود آمدند وسرزدند

وقتلگاه چو آغوش قاتلان ، تاريك

از آسماني چركين

سياه

پوشيده

سپيده رانه رهي تادرش وني گذري

تعفن سروسامان قاتلان بويش

شكستن برويلاي سروران بانگش

يكي كدورت اندازه ناپذير لجوج

پاسبان سرش

يكي شقاوت بيبياك

حكمران درش

مشاوران شرور

زخون پاك شهيدان

شراب پيمودند

ونوکران خجول

خמוש بنشستند

درختهاي نجيب

ز فصلهاي غم و غصه بارور گشتند

طلسم قطبي جانگاہ

ناروايي را

به آبهاي سيبه و آبهاي شور رساند

وياد هاي شمالي

سفيله وسخت وزيد

اگر شگفت دهاني ز هول مرگ شگفت

اگر تپيدد لي ، در مقام ياس تپيد

غلامهاي خجول

در آستان گزارشدهي

براي آنکه سند هاي معتبر بدهند

به پيشگاه مشاور

گيسوي مادرانشان را

بدست خويش بریدند و کامگاري را

بدین سلیقه به ارباب

تهنيت گفتند

ودر برابر عشق

سکوت آوردند .

معامله کردند .

جفای فاجعه تاريخ را به درد آورد

ودرب كوچك مهمانسرای را لرزاند

گلوي تلخ هزاران هزار توي صدا

کشوده شد

ودرد ازدرودیوار

راه باز نمود

ومهربانی

آواره شد

مهاجر شد

به کارگاه بریشم و دستگاه هنر

هرآنچه ماند بجا

دود ماند و آتش ماند

و آنچه در وطن سوگ قد کشید و شگفت

دریغ و آهی بود

دلاوران اساطیری ولایت رنج

سلاح های قدیمی

دوباره زنده شدند

و از تصادم خون و سلاح و جمجمه ها

نمازهای دگر خوانده شد

چراغهای دگر بر مسیر گورستان

فروزانده شد

طوایف نسب آلوده، معامله گر

به پایبوسی نمرود

تاج بنهادند

و ملت گل سوری

چریک زاد و مجاهد برای آزادی

طوایف نسب آلوده، معامله گر

براي زلف زنانشان
هزينه هاي گل و گوشواره بنهادند
وملت گل سوري
چنانكه روي به كشتار گاه و پشت به كوه
نهي گفت وقهرمان پرورد
ستاده بود
طوايف نسب آلودهء معامله گر
مراد را سوي دهكوره هاي تاريخي
براه افتادند

وملت گل سوري
شهيد داد وافق هاي دور را طي كرد

وملت گل سوري
به اصل خويش
به آباي خويشتن پيوست
به خورشيد
وآنچه بيشتر ازهرچه درضيافت مرگ
ازآن تبار مبارك
به باد رفت ويه يغما كشيده شد
دل بود

ودرضيافت مرگ آنچه بود خونين بود
ودرپسين وپگاه ضيافت آنچه كه ماند
يكي قيامت تسليم سوزسرکش ماند
شگوفهء گل سوري برونك آتش ماند

بهار ۱۳۷۰

شبی آتشکده، نو بهار را در خواب دیدم .

آتش بزرگ

میسوخت

در بازوان سرخ تنش میسوخت

دلتنگی تمام ولایت را

در انحنای مشعل میسوزاند

گفتی

شهزاده بی

منظومه - بلند جوانی را

از خاک با زبان مطالبش

... به با غجه بی میخواند .

اندامش از بهار پر افشان بود

گفتی هزار ساله نمازی را

پیغمبری

با يك قیام

در مغرب علاحدہ بی میخواند

میسوخت

پیپاک

با ماه وبا ستاره یکی میشد

گفتی درفش خون شهیدان است

شگوفه کرده از تن قبرستان

میسوخت

در بازوان سرخ تنش میسوخت

تابستان ۱۳۷۰

خدایا

نواي کیست که اینقدر آشناست خدایا
صدای درد چنین دلکش از کجاست خدایا
دل من اینهمه فریاد را کجا برساند
نه آتش است که میسوزدم بلاست خدایا
تهی زشوق حضورش نمیشود دل و جاتم
هوای او بصرم اینقدر چراست خدایا
تلاطم عجیبی آمد و شکست طلسمی
چه فتنه بود خدایا چه ما چراست خدایا

تابستان ۱۳۷۰

بیا که خنده کنیم !

سخن ز گریه گذشته است

تعارفات سیاسی سوگواری را

هوایی نیست

بیا که خنده کنیم

به هرزه تازی هفتاد سال " اکتوبر "

به حال زار " پروتاریای " کشته شده

قرب داده شده

تخت از همه اما

به طرح غربی صلح

به خیر خواهی معلوم آمریکایی

به حال مسخره گان

مهره های تخته - نرد

بیا که خنده کنیم

به ریش متجمد و مومیایی " لین "

به بیروت " استالین "

اگر چه مرده کشی تا رواست

بیا که خنده کنیم

خیر گذاری يك هفته پیش تفتنی

زما هواره شد ادیان گزارش داد

که آفتابه - آریاب

از آتکماره - مرداب آب داشته است

نه از میانه - آن !

حماقت آتلب و روی زمامه میریزد

و کمپیوتر

دم دراز رومش را

بلند کرد

به خورشید حکم میراند

بیا که خنده کنیم

به خیر خواهی "بوش"

به طبل بی هده و حاصل حقوق بشر

به دلقکان سیاسی و دست بسته شان

به طرح مزمن و سفلیسی جهان سوم

زهر چه بیشتر اما

به حال ابتر و سیمای کهنه روشنفکر

و خود فروشیها

بیا که خنده کنیم

درین ولایت لیریز "سگرت" و "ودکا"

ز نا نوایی ها

سیاست فروشی می گردد

و دزد های مجلس به روز نامه و مکر

جواز نامه، اصدار مرگ یافته اند

هر آنچه بیش سرازیر میشود اینسوی

گلوله است و دروغ است و چرس و هیررین

بیا که خنده کنیم

به شاعران شکمبوی پله بین و دور وی

به چشمهای توقع گرفته، ایشان

به خانقا هی قاچاقیر

به روضه خوان سر چارراه رسوایی

به دارو دسته، درویش کسوت این شهر

بیا که خنده کنیم

بهار ۱۳۷۰

لیلا

بسیار سالهاست که لیلایی

در من

پهلوی من

آواز می بر آرد و از دستم ، شکنجه می کشد

بسیار سالهاست که لیلایی

با رو سري سبز دل انگیزش

با من

پهلوی من

میخواند و خموش نمی ماند

اورا زتابناك بلندیهاست

اصل من است

بسیار آسمانی و پاکیزه ست

لبخند و ناز و بوسه خورش دارد

به بته های یاسمنی برتر

ازباغهای یاسمنی برتر

وابسته است

اودرمن است ویا همه تاریکیم

اویامن است

همچون پری به شیشه

همچون صدای تازك زندانی

در رُخه بی

همچون حضور روشن زیبایی

درخلوتی

اودرمن است

چون كودك قشنگ

در سنگلاخ

چون ماهتاب

در لاي ابر پاره آواره

چون دختر قشنگ

در جامه هاي مندرس كهنه

چون گنج در جزيره متروكي

در دوستي

شگفت نواهنكي

در دلبري شگفت نواآموزي

شهزاده گان پارس

خدمتگزار سلطنت ماهش

دوشيزه گان هند

رامشگر نجابت درگاهش

لبخند واره عطش و نازش

پيرنگ زنده گيست

او بامن است

و قتيكه گيسوان لطيفش را

از ارتفاع خواهش من باد ميزند

دوشيزه گان به باغچه آزاد ميشوند

و حشر مزرعه آغاز ميشود

و قتيكه اهرمن

از شانه هاي كوچك تنهاييم

كبره اش را

بيدارمي كند

او پير ميشود

و دست ناتجيب پريشاني

از گیسوان او

حواله می کشد

هم مرنوشت نیست

هم آوازیست

من خاکیم

شکجه شده

خسته

اوا تشین وعاصی تابنده

آنگاه که زبان سرودش را

از یاد می برم

بیچاره تصامی دنیایم

آنگاه که به خاطر تاریکیم

آزاد میشد

آرام میشد

از سوسن بهشتی آوازش

عطر معاشقت

وزلیل زمینی خاموشیش

دهر نواز و ناز پراگنده است

هان ! این رفیق خیر

بسیار سالهاست که درخونم

گیتار می نوازد و میخواند .

هان این نجیب زاده سودایی

درد مرا در آینه می بندد

آرامش مرا

تصویر میکند

من زاده جفایم و اوسیز است

شهید هفتم اردیبهشت

شهید اول اردیبهشت آزادی است

صنوبر است

که عاشقانه و زیباست

که رویایی و دل انگیز است

و حرفهای معطر به جاودانگی اش

لطیف و رایحه پرداز

سبز تاریک است

برای وسوسه رمزینست

که نسیم دل انگیز باغهای جنوب

بهار می یابد

شهید اول اردیبهشت هاید است

شبنمی

کلام معجزه روشنایی و طرب است

لطیفه گل سرخ است در گنرگه باد

شهید اول اردیبهشت

سپیده، عقب میله های زندان است

خجسته میدمد و ناگزیر می گذرد

شهید اول اردیبهشت آزادی است

صنوبر است

پرتله گان غریب

در آستان غروب

برایش تواتر میخوانند

و شاعران نجیب
بروی راهگذراش

گلاب می پاشند

بهار اینقدر آوازه قناویزی

نداشت

شهید اول اردیبهشت سازش کرد

شهید اول اردیبهشت آزادی است

* * *

شهید دوم اردیبهشت امید است

بهال جنتی اعتماد و آرامش

به درتالوی سرسبزیش گرانجانی

به درطلوع شکوفنده گیش دلهره یی

عمر منادی اسم اعظم و نور

چه اعتماد! چه برنامه یی!

شهید دوم اردیبهشت

خیالاتیست

فرای سخت ترین کوه از گریبانش

سوی بادیه جاریست

دروزیدن انفاس ناتمامی او

فریست که پیچیده در تفاهم و سور

شهید دوم اردیبهشت امید است

آفتابی و تابنده است

بای باغ به معنای بارور شدن است

شهید دوم اردیبهشت

طرهء جنت است

مثنی به غمنامه مفارقت است

* * *

شهید سوم اردیبهشت ایمان است
شمشاد واره بی
تنهای سوگواری و خاموشی
طرح قلندرانه
از شوکت و شرافت آبایش
تعبیر عشق

از آخرین سرودهء باغستان
وجد بهار
هنگام بازتاب صدای رود
پیمان آفتاب
باقله های سرکش دیوانه
غمنامه خوان سختسر ایام
«شمشاد!»
«ایمان!»

* * *

شهید چارم اردیبهشت
امام مسجد تاریخ
حضرت «شرم» است

چریک زخم و ثبات
سپاهی عطش و روشنی
که نسترن به قبایش

سپیده می بندد
ویانوان به رخساره گیسوان هشته

به سجاده اش

نماز میخوانند
شهید چارم اردیبهشت خون من است
گدازوارهء سبزه بهار پیموده .

بهار در طرف امن ،
پناهگاه کلام و کبوتر و ماهی .
عصاره سحر از آستان مشرق درد
و تلخناکی اندوه
رگان ملتپیش را برقصد می آرد

رنگ پردازش

* * *

شهید پنجم اردیبهشت خورشید است
زیباغ بایرگی
ز فصل تابستان
باناله بی
شهید پنجم

جوانی ایست درخشنده در کمال غرور
شهید پنجم از آندست روز گاران است
که عشق رونق بازار قوم روحانیست
و عاشق از طرب نام دوست می بالد
کلام یار و مقاهیم دست آموزش
تمامنامه اندوهسار مجنون است
گلی به جلوه جنت
ستاره بی به فروزنده گی باده سبز
شهید پنجم اردیبهشت زمزماریست
که دستگاه نگارین هفتگانه عشق
به یک نفس زمیانش چراغ می گردد
شگردهای شگفت شنید نیش
غمیست

که مرد را باید
و مرد را شاید

شهید پنجم، شیپور وارده سرخیست
بلند ناله نستوه از بلندیها
-رسول صبر-

به دنبال مرگ میزندش
برای سوخته آرامشی
برای تشنه

سبوی زلال پیموده
برای مرده درودی
برای زنده سرودی

شهید پنجم، شیپوروارده سرخیست
ولی شهید ششم

مسافر است ره باز گشت گمکرده
ویابانه کوچکترین وساده ترین
قیام کرده و عزلت شکسته
شوریده

ولی شهید ششم

خیال گمشده در لحظه های یافتن است
به نام یارو به بوی گلاب میماند.
معطر از نفس صبح و پاک از تلقین
«جدایی» است.
«جدایی»!

درختواره اندوه سرنوشت من است
شبی زجمع پریشانی و سیه روزی ست
که شاخ و برگ زفریاد و آه من دارد
ویر مسیر سیه چال ناله رویده ست
همیشه تلخ به اشکوفه می نشیند و سرد

بهار می گرید

پرندگاني تلخ
به شاخ و برگش از اندوه لانه مي سازند

شهيد هفتم اکاسيست
همين درخت اکاسي
روان شهري شمشاد در تخيل من
که زيبايي خيابان است
رگان سربي و سرمايي تمدن را
ترانه شيوا ست
شهيد قاعدها

- فتنه ها -

روحاني زباني فتاده ست
آري شهيد هفتم
اکاسيست
غمنامه خوان سوختن کابل
هر برگ را به سينه
يکي خنجر
هرشاخه را بدوش يکي آتش
باسيم خاردار
از ريشه تا به تاج در افتاده
تا در شکفتن آب شود دردش
شايد بهار را
قاموس روزگار
ز خاطر بر آورد

شهيد هشتم درياست
آخرين دريا

که ماهیان شهیدش
سرود های من اند

زسوز ، تاکه برانگیزیش

صداست

صداست

شهید هشتم

خودم استم

طلسم بی سروبی پای نغمه

رفتن ورفتن

برادری به هزاران ترانه

خامش و سرد

فرشته بی به هزاران طلسم در زنجیر

زدست رفته، فریاد ها و زاریها

جنازه، چمن وزخم دسته جمعی باغ

گریزگاه مفاهیم اقدس یاری

فراق را به تمامیت وجود غمی

شهید هشتم اردیبهشت

... منم .

تابستان ، ۱۳۷۰

برای پنجاه سالگی
استادم واصف باختری

نیلوفر سفید

در آبهای تلخ نمی روید
این مادران روشنی و باغ اند
که قحط سال مرد و شرافت را
نام آوران معرکه می زایند
این ترک دختران شکیبا یند
کز دامن مطهر شان
تاریخ
روحانیان حادثه را
باری
تسلیم می کند

نیلوفر سفید
در آبهای تلخ نمی روید
خورشید درگلی هرافسوده
دنباله و ثبات نمی یابد
این سروان روز مبادایند
که یکتنه درفش فدایان را
بردوش می کشند

ویکتنه
زخم هزار توی هریمن را
آغوش میشوند
نیلوفر سفید
در آبهای تلخ نمیروید

آزادي

آبروي گل ومرد است

وين هفت پرده قوس قزح

شايد

ققنو سواره دل شيد ايست

اما

هر بلبلي نه درخورآن سوز است

ساز بزرگ عشق

درسينه هاي آتش درويشان

تجديد ميشود

نيلوفر سفيد

درآبهاي تلخ نمي رويد

طوفان ومرد و طبل بلند شان

درمتن روز نامه نمي گنجد

اين عرصه را

ترانه عياران

تعميم ميدهد

ديوانه بهار

بافته هاي خار نمي جوشد

سودايي بهشت

در دستگاه ديگر

آوازي كشد

بال بلند را

سمفوني بلند

دردام مي نهد

نيلوفر سفيد

درآبهاي تلخ نمي رويد

بانگ نیایش
اینک سوار فاتح
اعجوبه شگفت رهایی را
روح گداز دیده، آینه
معبود سرزمین گل سوری
پادر رکاب باد چه می بندید
اینک سوار فاتح!
بانگ نیایشی

* * *

اسطوره، چه طایفه ای ایدوست!
آمیزه، کدام تب و تاب
اصحابی چه کشف زمان استی
اینگونه

درمدار کی می تاب
هان ای شهید عاشق مادر زاد!
ای پارسای گم شده سجاده
گوش زمینیان
باساز های علوی جادویت
ناساز گار و کوچک
افتاده.

ابریشم نفیس نفسهات
بالشت خواب ناز چه لیلایست
کاینگونه سهل
از هر گذریدست نمی آیی
گهواره، خیال
آرامتر ازین
دردامن نسیم، نبالیده ست

وزروزنان بانگ بشارت

تنهایی

اینسان شگفت وشاذ

بردخمه های کور

باز نتابیده ست

هم

شاهزاد بی

اینگونه راز ناک

اقلیم عشق را

درویشوار و طرفه

نه پیموده ست

شاید

مضمون لحظه های درخشان را

هر خاک تلخ سبز نمی سازد

خاک نجیب باید وفصلی...

آری زلال شور جوانی را

از چشمهای ناب تو باید خواند

وشوکت قدیمی عرفان را

از مصحف حضور تو باید جست

ویرانه های حومه - کعبه

موقوف لحن ونغمه جبریل اند

آنگونه که صدف

آرامگاه شوکت درها

وانگونه که سپیده

تمهید نامه طرب و شادیست

شیپور هاچه سرد

چه سنگین اند

وقتی که دست دوزخی بیداد

بیدار میشود

ونای اعتماد چه بی پایان

مغموم می نوازد انده را

وقتی ستاره گان همه در خواب اند

* * *

ای راز دار حشمت کوهستان!

اسب سفید جلوه و جادورا

بر جلگه های فتح

فرود آور

تابانوان خرم از آزادی

تنهایی و بزرگی روح را

گیسو بدست زمزمه بسپارند

* * *

غمنامه ات دراز سپهبد

دریال اسب هیچ تمنایی

رنگین کمان ازین

بهرتر نمی درخشد...

این دیگران همه

سنگ اند و سالها ست

از دست رفته

خسته و حیران اند

از تیره و تبار خموشان اند

پرواز را

به هیچ نمی آرزند

و عشق را
تقلید یان ، دروغگذاران اند

* * *

منظومه های قدسی بیداریت
خورشید راه و سوسه می گیرد
خون عزیزجمجمه سوزت را
شریان روزگار چه تاریک است
وان رهگذار صبر و شکیباییست
معیاد را چه آیت تابنده .
زیباییست کلام نمی خواهد
سسر را

فروید باید آوردن
وان دستگاه و دولت روحانیت
چیزی زجنس مایده ، عرش است
نام اوران فضل و کرامت را
افسرده گان

بجای نمی آرند
درویش بارگاه چنین بهتر

* * *

دل نیست بردرش
گویی چراغ هیبت تاریخ است
درسزمین زخمی آزادی
و خود

نه آدمی
معجونیه از عصاره ، نغمات است
درشیشه یی از آتش و ابریشم
بگذار

بیباکتر گلوی سیاهی را
از اختران درد
برانگیزد
* وین تلخ معبر قفس و غم را
خونین ترین بر آویزد
در طرح بی ثبات چمن سروش
بیدادمی کند

آهای!
تاباد هرزه نامده
نشکسته
داروندار هستی علوتان
ای جوجه های نوپرنو پرواز
در مقدم صفاش فرود آید
اسکندری، چراغ برآورده
طبلس تمام
رایحه پرداز است
از زنده گی
از آب
این تشنه
آن صدا به گلو دارد
که باز تاب اندکش
آشوب است
از باغ
و آفتاب

از غرقه، غروب مجو بیدش
از آستان صبح مخواهیدش
درمتنها وحاشیه های تعارفی
دنبال عطر ولاف مگردیدش
باجنس دوزخی سیاست هم
بازار عقده

بازنمیدارد

از گریه گاه تنگ

پرواز های باز تمنایش

آغاز میشود

گویی «گوزن بیشه» آوازش

زین چاهسار

دردوردست

مرگ سیاهبرگ زبونی را

تکرار می چرد

وزگرگ و میش محضر آشوبش

گوساله های خوش علف روز نامه ای

... شاخ می کشند

مادرچنین بزاید اگرزایید

مادر چنین بزاید.

برج ، عقرب ۱۳۷۰

من و برف و ...

چاشتگه از استوای خاک
طی می شد
آسمان ، گرم فروافشاندن پاغنده های سرد زیبا بود
وزدرختان خیابان
رونما
یکدست سرما بود
سنگفرش درزدرز را هرو
تصویر خوانایی
از دل تابنده اما خسته مردی داشت
رهگذاران
بارتنهایی شان بردوش
خسته تر
اندامهای پیرشان را
نقل میدادند
گفتی از تدفین خوشنودی خود درگور مادر
باز می آیند
بادناهموار هومیزد
از سروسیمای هرکس
قطره های آب میلفزید

پشت بردیوارنمناکی
روی بر راهی که پایانش
چشمهای ناز نبینی بود

انتظاري مي برآوردم

فرستي

بسيار زيبا را

كزنگاهي دست ميدادم

مي چشيدم

لمس مي كردم

بيقراري كه دلش گویند

درگلوئ من

غزل مي خواند

وسوسه كه عشق گویندش

روبرو بادامني از برف وگيسو هايي از بيتابي من

رقص رقصي داشت

دامن تابنده اش

از روشنايي رنگ عي پرداخت

بيقرار

آوازمي شد روي لبهام

وسوسه

بانگي

در رگام

وه چه شيرين درگرفتن داشت جانم

كاشكي آن لحظه هارا، مي توانستم بينهام

با زمين و آسمان

با برف

يك تفاهم داشتم

يك ساز بودم

ساغي از اشگفتن و

دريابي از اعجاز بودم

شاد کامي بود كه پیوسته مي بارید
لحظه ها تکبیر میخواندند

رفته رفته

پیکردیوار گرم آمد
از حضور لحظه های پاک پاینده
وصدای عشق

سرمارا بدر آورد

گرم می شد استخوانبند خیابان
گرم می شد سنگفرش در ز درز و سخت یخبندان
اسکدار مژده پیرامون تنهاییم
عطر می افشاند

طرح سیمین زمین

یکدم گلابی شد

نازنین آمد

دست نامریی لطف اندام بیتاب مرا بنواخت
آسمان آبی پیشانیاش آرامشم بخشید
و زلبان نازکش ، آسایشم گل کرد
دستهایش معترف در «دوستت دارم»

و وجودش

یکصدا که « با تو می مانم! »

هیچگاهی آنچنان بیباک

من سخن از عشق و زآسوده گي

نشسته بودم

آمد و آنکه خیابان سراسر او

در تالو شد

من نه لرزیدم

نه سر از پاي گم کردم
لذتي سنگين
دررگانم ته نشين گرديد
روي دررويم

خيابان زمستاني بهار آورد

هاله بي از نور
مادوتن رادورهم پيچاند
چشمهامان از تعارف ماند.

باسلام کوچکي

گلبرگهايش آب گرديدند
آنزمان شهد خت عاشق پيشه يي را

بيشتر ميماند

خسته خسته از مسير آرزوهاي دل من

دام برمي چيد

نازين در هيئت سه سالگيهايش

آرزوي قند و شکر داشت

ناز مي فرمود

لطف مي تاباند

مي ندانم

تاكجا پيموده بودم در ضميرش راه

ياچه حد طي کرده بودم دردش منزل

اينقدر احساس مي کردم

که زبانش از دهان من

سخن ميراند

پیش از آنکه شیشه خانه ی محضرش را

کودکی

دیوانه بی

از پابراندازد

با اشارت، بوسه اش کردم

چشمهایش پا سخم دادند که:

آری !

با اشارت

لذت مرموز اما پایدار پیکرش را

آرزو بردم

چشمهایش ، شانه هایم را گل افشاندند که :

آری !

با اشارت تنگ در آغوش خود بفشر دلمش ...

چشمهایش سرزش کردند که :

نه !

نه !

شرم آمد از توقعهای بسیارم

راه چپ کرده

گفتمش :

امروز سرما

ظالمانه بر سرما مردم کم بخت می بارد

بافراست خجلتم را

ببرخم ناورد

دخترانه گفت:

آری ! سخت می بارد

و . . .

درختان سبز همگون اند ایدوست
درختان با تو همخون اند ایدوست
دوچشمیت باغ را تعدیل کرده ست
سپیداران چه موزون اند ایدوست

آرمان

عاشقي خواهم كه دل درياي دريا باشدش
عشق دست و عشق پاي و عشق دنيا باشدش
من كسي خواهم كه از وسعت ننگجد دركسي
يعني از هرچيز والا جلوه والا باشدش
يك بيا بانگردد دريانوش يك آتش نفس
بي مقامي كش مقر بالاي بالا باشدش
يك كسي آستن فرياد هاي هر كسي
يك كسي كش ذكر لب هوهو و هاها باشدش
يك كسي تركيب از آبي و سبز و آتشي
يك كسي كز روشني هر شيوه شيوا باشدش
يك كسي مانند من ، مانند تو ، مانند او
يك ايمان وفا محكمتر از ما باشدش

تمام قصهء این قرن

غرق را به غلط ناخدا میندارید
غبار را علم اعتماد شمارید
به خط جبههء منصور مرد کار شوید
ز هرچه پیشتر ایمان به خوشتن آرید
به پای خود بگزینید راه و چاه سفر
به دست گمشده بی اختیار میپارید
تمام قصه این قرن در سرود شماست
فداییان محبت چراغ مگذارید
هنوز تان که چراغی و خنجری پیداست
ز گوشه گوشه این سفره سهم بردارید

۱۵، اسد، ۱۳۶۳

پل علم، لوگر

تصویر داران

زندگی دشوار و سیر غربتش دشوارتر
درد بسیار است و تنهایی در آن بسیارتر
دستها فریادیان دامن خالیتر اند
چشمها آوارگان گریه سرشارتر
راهیان تصویر داران گل بی منزلی
رفتگان گمگشته گان وادی پرخارتر
چهره ها مسخ اند و دلها سختتر درجنیش اند
حرفها آلوده تر آینه ها بیمارتر

۴، عقرب، ۱۳۶۳

لوگر

یک خرمن فریاد

بار دگر درمیدهم در شهر غوغاي دگر
بار دگر وا مي كنم بازار رسواي دگر
رنگ دگر درگوشه هنگامه برپا مي كنم
طور دگر سر مي زنم بر سنگ خاراي دگر
در حومه بن بست دل فریاد خرمن کرده ام
زین خاکدان مي پرورم آهنگ والاي دگر
تاناتامي تا به دور از مرز بندان حضور
چندیست در سر پخته ام سوري ز سوداي دگر
عطري نشاطم میدهد اما نه از جنس بهار
بوي حلاوت میرسد برجانم از جاي دگر
وحشیگری های خوشی زنجیربندم کرده است
عاصي ! خدا حافظ ترا ما و دل آساي دگر

غمنامه

روزيکه برگزارند با غصه محفل ما
آيا کي مي سرايد غمنامه، دل ما
در پرده محبت فرياد ما پيچيد
ساز دگر نجوشد با رقص بسمل ما
رنگ حنا برآرد گر برکفش گذاريد
جان بهار دارد آميزه گل ما
آنگونه با حلاوت جان ميدهيم کز شوق
نخوت نمي پذيرد لبخند قاتل ما

کدام دست ۹

من و دریچهء من

تو و دریچهء تو

بین که صبح به دروازه کی میکوبد

ستاره های پی آورد شام دوشین را

بین که روز ، لب بام خانه ، چه کسی

سرود زایش فردای سبز دامن را

به پیشواز ورود بهار میخواند

مرا اگرچه تعلق به هیچ جای نیست

ز هرچه بیشتر اما

دلم به بی کسی چمشهات میسوزد

که يك بهار گل انتظار چید و کسی

امید برگ نگاهی در آن بکار نیست

و در میان سیاهی ناامید بهاش

تپید تنگ به بیهوده گی و

«تنگ»

شکست

خدا خراب کند تخته بند قلب ترا

که از سیاهی بسیا را و ندانستی

که :

کدام دست مرا باتو میزند پیوند

کدام دست مرا از تو دور میسازد

سنبله ، ۱۳۶۳ ، کابل

دريا

هاي دريا دريا !
سر به سنگ سراسل بشكن
آخراي

رهء بيهوده مزن
هاي دريا دريا !
دامن مادريت راجه فتاد
كه ز آغوش تو آرام آرام
دخترانت همه آواره شدند
ماهيانت به سفر هاي جدائي رفتند
هاي دريا دريا !

بازلب تشنه تراز ديروزي
بازهم درعطش تلخ مراد
مي تپي مي شكني مي سوزي
هاي دريادريا !

گفته بودم به همآوازي تو
ميتوانم كه به فردا برسم
گفته بودم كه گل منزل را
راه دريا بروم تابريسم
هاي دريا ، دريا !

ديدمت جوړهء درياي مني
شعر دلتنگي دنياي مني
وقتي از خويش برون مي آيي
عين من عين سروپاي مني
تاكجا رفتن ورفتن دريا
تاچه مقدار شكستن دريا
هاي دريا دريا !

کار رؤیا

بها ریود وتو بودی وبادوباران بود

زآب وآتش جام لبان شبنوشت

چها که رفت به رؤیای من

شبی که گذشت

به شانه های تو گلبرگهای بوسه من

چوژاله برتنکیهای موج دریایی

چو ناز برخ آینه نسترن می ریخت

سحرتمام نگاهش شراب می افروخت

تمام گفتنیش عطر نازبو میداد

کسیکه داشت تراجای من

شبی که گذشت

به حدوسعت آغوش نیمه بازتودل

جوانی دگری را خیال می پیمود

تمام رقص شدم

بی تمام پاکوبی

تمام نشه بودم

بی تمام مشروب

من از فراز زمان می شدم

از آسمان هم برره فرود آمده بود

ستاره بود وتماشای من

شبی که گذشت

ای شام

ای شام محتضر
باخود مرا ببر
باخود مرا بسوی افقهای دور بر
اینجا دگر شب است و به نام ستاره نیست
ای شام محتضر
آنجا ببر که جلگه سبزینه ها و نور
با ناز بوسه های سحر
شخم میخورد
آنجا که آفتاب
برهان آشتیست
آنجا که عشق
شیرینترین عبارت فریاد های ماست

تمام باغچه را...

من از شگفتن يك شاخه گل نمی شگفم
مرا طراوت يك گوشه كرت كافي نیست
اگر به موستان هیچ اعتمادي هست
تمام باغچه را سبزاز بهار كنید

کبوتران

کبوتران نگاه تو باز میخوانند
مراسوی دیاران عشقها ی بنفش
کبوتران نگاه تویی دریغ و دروغ
کشانده اند مراجنب هوای بنفش
کبوتران نگاهت ز آب ودانه نور
بمن ترانه سرودند وقصه ها گفتند
پرنده گان صداقت زبیشه های کبود
برای جفت گرفتن سرودها سفتند
کبوتران تو از پشت بام ایمانم
حروف و سوسه رادانه دانه برچیدند
کبوتران تو از لای میله های قفس
غم درون را کاسه کاسه نوشیدند
کبوتران تو پرواز را سبق دادند
به جوجه های نو آموز آشیانه من
کبوتران تو از آسمان سخن گفتند
برای خاک نشینان کنج خانه من

* * *

دربند

مرا رها سازيد

مرا ز صدره و

گام و منزل و

چه وجه

برون كنيد مجا ل شكستم مدهيد

براوردم از ين اعتكاف و مگذاريد

كه در لجاجت ابعاد خود رسوب كنم

به بي نهايتي رهسپار سازيدم

مرا رها سازيد.

حروف قصه سبز شكوفه كاري عشق!

جرس شكسته فضاي خيال كوچه دل

به انتظار هجوم نسيم فصل شما ست

هواي خاطر اين خسته رهگذار كنيد

چراغ معجزه آتش سترگ مرا

دل بزرگ مرا

به انتظار فروغ دگر ز شعر دگر

اميد وار كنيد

كشان كشانم از ين تنگنا برون آريد

به عاشقانه ترين شيوه ام شكار كنيد

اسير پنجهء سرما سكوتيم منهد

ستاره گان مقدس !

مرا بهار كنيد

سرطان ، ۱۳۶۳ ، كابل

جوانمرگی لبخند

من به تنهایی خود می‌گیرم
دل به تنهایی خود
درمیان

شب

گله دیگری از تنهاییست
باسرودی که همش تنها بیست
خاطر از خاطره تلخ تو کردم لبریز
که زمانی من هم
دل به شیرین دهنیهای تو خوش میکردم
شاید آنروزمیان من و تو
بوسه هم تنها بود

که به هنگام نشستن

روی لبهای من و گونه تو
بی صدا پرپرشد

آه ! چقدر تنهاییم

که صمیمانه ترین قصه عشق
از هردهنی

تازه گیهای جوانمرگی لبخند ترامی ماند

به روی نوار نازک نارنجی

شب است و پنجره و پیرمرد و تنه‌ایش

و پیر مرد

کنار پنجره از اندهان بسیارش

شگفت می‌آید

چراغ

تیره گی کوره راه بیرون را

نوار نازک و نارنجی خط افکنده ست

و پیر مرد تهی کرده قالب از فریاد

در انتظار کیست ؟

شب و چراغ به چشمان خسته اش جاریست

و بیقراری تلخی

نزول کرده به جانش

و درد زمزمه یی را به روی لبهایش

به لرزه آورده ست

وهی برای خودش

وهی برای چراغش

بهانه میگیرد

و لابه لابه کنان

میله های پنجره را

مخاطبش کرده :

نی باد که تاج گل نشانند به درخت

نی ابر که رحمتی فشانند به درخت

از ریشه به شاخه داغ داغ تیر است

کس نیست که نغمه یی بخواند به درخت

میانه های شب است

در آستانه نور چراغ

رهگذری

فراز می آید

همینکه چشمانش

به سوی پنجره و پیرمرد میافتد

به لحن سنگینی :

سلام شاعر پیر!

خوشا ! خوشا !

... هنوز چراغت بلند میسوزد!

هنوز پنجره یی رویه عرش بیدار است

برای زمزمه بازو هنوز منتظری !

هنوز عشق مسافر نگشته از نگهت

هنوز خانه آباییت فروزان است !

به هم ساخته ایی ؟

و یا به زنده گی این چنین شدت عادت ؟

[نه یأس نی امید

سخن بسان گل آشنا

میان رهگذر و پیرمرد

رنگ گرفت]

پیرمرد :

سلام مرد قدیمی

مبارک است که باز

ازین حوالی آشوب

راه میسپری

خجسته باد بفرما خجسته آمده ای!

تو از ولایت دلهای خسته آمده ای !

خدا کمت نکناد !
من و چراغ مرا درد گشته دامنگیر
اگر که درد نبود
مرا ، چراغ مرا
تعارفات بنفشینه میکشید به خویش
نه شاد خوار ازین زنده گانی ام
ای دوست !
نه هم به رنج توان ساختن مرا آید
همش همین ، که فقط درد گشته دامنگیر
من و چراغ مرا
درد !
گشته دامنگیر

که انتظار کشیم
که انتظار برآریم ویی بهاری را
ترانه ساز کنیم
مسافر چه دیاری ؟
از آن ولایت دور
به لب چه مژده
به دامان چه ارمغان داری ؟

رهگذر:
کدام مژده !
کدام ارمغان !

پیر مرد:
چرا بهار مگر باز این سفر غم را
نکرد زمزمه شادی بی ؟
نداد گلی ؟

ترانهء داغی

ز سینه بی نه شگفت ؟

مگردرخت لب رود خانهء تاریک

قبای تازه نپوشید از تفاهم نور ؟

رهگذر :

نه !

فقط ستارهء شام

سلام میگفتت

فقط ستاره شام

تبسمی به لبش داشت از جوانی تو

فقط ستاره شام

در انتظار تودریا کنار میپیچید

فقط ستاره شام ...

* * *

تمام پیکرهء پیر مرد گفتی سوخت

وزاستخوانها یش

شراره تب و فریاد

سبز گفتی کرد [

پیر مرد با فضای بیرون پنجره :

چه نا تمام جفا رفت بر توای مادر !

که سوگنامهء پایان کار را شاید

کسی به خواب نتاند

به قصه آوردن

به ریشه هات چه باروت فتنه ریخته اند

درخت نورانی ! حدیقهء من !

که شاخسار عزیز و مبارکت خالیست

زسازهای پرافشاندن کبوتر ها

از آشیان بستن !
کس از جوانی واز باز گشت ات
... ای قلندر شرق
ای ستاره نورانی دل خاور
ترانه بی سرود !

ورویه چراغش :
اگر چنین باشد
چرا

همیشه با غچه بی با حواشی از عاج
همیشه خواب درختان سبز مینگرم !
اگر نه پنجره را صبح میدرخشاند
چرا به دل نگرانی
چراغ میسوزد ؟
ورو به پنجره :

امید وار افق های دور دستم من
تو باورم بکنی یا نه
پنجره !
کسی که می آید
مرا به باغ سرود
به باغ سبز سلام و علیک
خواهد برد
درخت روی به تنهائیم
خیالاتم
شگوفه خواهد کرد !

ویا خودش :

چرا ز وسوسهء فرودین پراست تنم
ازین تخیل شیرین تهی نخواهم شد

«ستاره شام !»

«ستاره شام !»

روبه چراغش :

من و تو

برای مژده نفس میکشیم

برای دیدن اردیبهشت آزادی

آری !

برای دیدن اردیبهشت میسوزم

* * *

آصدای زنگ قدمهای خسته دیگر

از انتهای نوار

به پیش می آید

و خسته خسته

به سوی پنجره و پیرمرد

مینگرد [

پیر مرد :

سلام رهگذرخسته ؟!

بیخوش ؟!

برای من

و برای چراغ من

از آن طرف که توکم میکنی مقامهء عمر

پیامی هست ؟

سلامی هست ؟

درختهای شکیبایی سر راهت

به پیشواز بهار

بلند میباید !

به این چراغ بگویم نه عشق تهنیتی ؟

وز آمد آمد مردان باز پیشانی
سرود ساز کنم ؟!

خدای را

دلم از انتظار میسوزد

به پاس عمر عزیزی که از گفت دادی !
به پاس آنچه که پیرت نموده است بگو !
[دو چشمش از وطن اشکهای نا امیدی به گریه میافتد]
رهگذر به تأمل :
ولا !

قلندرانی چند

ز زخم مزرعه های همیشه آستن
نسیم زایش برگ و بهار را زانسوی
مژده میدادند هان !
هوای سبز شگوفاندن بلندیها
به گفته آنان

حریم پنجره ات را

بنفشه خواهد بست !

وعاشقان همه با یک سرود میخوانند

« همین دم از وطن نور و سبزه می آییم »!

ترا چراغ ترا

آرزو فراوان باد

فروغ عرش بدین بوم و برفراوان باد!

شاعریاشادمانی و رویه رهگذروهیجانی :

الاسرو دگرو اسکدار مژده ونورا!

برقص باید خاست !

سرود باید خواند!

کجابه خیرروانی و کوله بارت چیست؟

رهگذر با صدای خسته و اشاره به بارش:
غم است و گریه و دردیست چند ازین سامان
که میبرم
به خاک
میسپارمشان !

پیرمرد :
زهی نصیب !
کجا !

رهگذر:
نمیدانم
و شاید که
باخودم
به گورخودم

پیرمرد :
نمیشود ای دوست
بیای خانه من گورشان کنی باری ؟
رهگذر :

نه !
مباد ریشهء شان را صدای پاکوبی
ازین حوالی آینده آفتاب بلند
به آب بازکند !

نه :
ازین دیار مبارک
نحوست قدم اینچنینیان گم به !

پیرمرد !
اگر چنین بود ای یار !
برای باغچه بالاییان بر سر ره

بگوکه دگر
ترانه های قدیمی آشنایی را
زیاد شان نبرند
ودر کفاره ناشکری
از بیابان ها
دونسل دیگر
باید که سروینشانند

* * *
تبسمی به لب رهگذردوید
و خود

به انتهای دگر
از نور نارنجی
... به راه افتاد.

* * *
و خوابهای طلایی
فضای خانه دلگیر و تنگ و سرد و را
لطیف و دیدنی و خوشگوار
آذین کرد.

* * *
[صدای پای کس تازه بی بگوش آمد
نگاه مرد به بیرون پنجره لغزید
بلند قامت ژولیده موی زیبا روی
درشت ریش و اساطیری و جوان
گنگی

با اشاره و ایما
سلام میدهدش
درست مثل بریدی

تمام گفتنی اش را برای پنجره
تمثیل کرده میگوید .
و با زبان سر انگشت ها و چشمانش
و با زبان پرو دوش و لوح سیمایش
به خویش میپیچید
و رقص رمزی را

به ره میاندازد
چو گله کهری زیر تاق قوس قزح آ
جوبارانی شاذ
خاک را سبز همی داشت
چراغان میکرد !
[گنگ پروازی را
دست میافشاند]

پیر مرد :

خوب !

خیلی هم خوب ! ؟
گرگ افسانه بی پیر که آن سامان را
زیر چنگالش داشت
چند گاهیست که دندان عداوتش شکسته !
حالیا عشق لب جوی در آن حومه مجانیست !
حالیا بوسه مجانیست !
حالیا آن جا
بازار تبسم باز است !
حالیا حتی
... بی آنکه

« احمق پلای » بی پروازی
میتوانی که سخنهایت را

بیدریغ !
بشنوانی به کسی
و سخنهایی را بشنوانند به تو !
خیلی خوب !
{ گنگ تمثیل سواری را

بعد از فتحی
به نمایش به ادا میگیرد}
پیر مرد :

آها !
و از آنسو که تو میآیی
هر کس از آزادی
میتواند که صدایی بکشد !
و کس از سر و کنایات نمی اندوزد !
و کس از باغ در آن سوی
به دستور نمیچیند گل !

هر کس
به صمیمت و آرامش و آزادی خویش
خلوتی یافته اند ! ؟
لطف قوتی شد نیست !
عشق قوتی شد نیست !
میتوان خلوت کرد !
میتوان بانگ بلندی برداشت !

از چرا
از هنر « نی » گفتن !
پیر مرد اما

در آخر کار
رقص آهوها را

در کنار چشمه
حرف فرجامین را
کز دو دست آن گنگ
کز دو چشم او
کز سرو سیمایش
گل میکرد

سرو پا

باز نیاورد به جای
گنگ از چهره او خواند که مرد
خیره افتاده سخنهایش را

* * *

ناگزیر

دختر جمله حکایاتش را
گل نیلوفری از جیب برآورد
به او هدیه نمود
و خودش راهی شد

* * *

مرد ازدیدن آن نیلوفر

حرفهای او را

باز دانست و تسلی شده رفت
تا که آرامش مطبوعی را
به سروپایش احساس نمود
تامیان وی و آن پنجره مفهوم نوی
بازبان جبرئیل
ازیریشم و غسل
... شکل گرفت

درختهای عزیزی به نام آزادی

تو آمدی و شب و روز تازه بی آمد
تو آمدی و شب و روز انتظار شکست
هزار ساله زمستانیان مزرعه ام
جوانه بار آورد
درخت خانه، همسایه درشگوفه نشست
زیادبیزه، دامانت آسمان پرشد
به کهکشان کشدم جلوه های شوخ تنت
چراغ من
چقدر نازک است پیرهن
بخیر باد قدم های سبز بارانیت
ولی
تو تا ترانه بخوانی بهار میگذرد
تو تا شگوفه کنی
بته زار خواهد شد
مزار من
وطن خوابهای زرینم
تو تا برقص بر آیی و آتش افروزی
مرا و عشق مرا، کو چیان جلگه نشین

دروگران غریب
برای خاطره بازگشت و سنبله ها
به ملکهای جدا بی
ترانه میسازند
توتا به هلهله از مرغزاربرگذری
ترا و عشق ترادختران بالاده
برای شام تماشایی قیامت کوچ
فسانه های ترکوچیان میسازند
به گرد خرمنت ای نازنین بود آیا
خراپتر از پیش
سرودهای تودیوانه را خراب کند
به چشمهای تودیوانه خواب می بیند
دوباره رستن سبزینه های باکره را
شنیده است که آنجا
- به چشمهای تو -

بنوشته اند آیاتی
که این تسمم باروتی از مزارع را
چگونه باید رفت
شنیده است که آنجا

به چشمهای تو

نشانده اند

فصلی چند

دزختهای عزیزی بنام آزادی
از آن سبب همه عشق
فراز گردنه ده درخت و دیوانه
برای جنگل فریادی تو میرقص
از آن سبب همه سبز
فراز گردنه ده
درخت و دیوانه
به پیشواز توو مرگ خویش
میخوانند

اینچنین
ترسم آن دختر را
هیولابه پس سد سکندر ببرد
ترسم آن خرمن را
به چپاول گیرند
ترسم آن آیینه راجیوه گران
باصدایی دیگر
از شکستی دیگر
جیوه کنند

اینچنین تنگ که شب
شهر را
می فشارد دربر

ترسم آن نورچراغ
که مرا
ز سرکوچه به بازار گره می بندد
قش بر سایه شود
اینچنین سرد که شب
از برخانه من می گذرد

گرد راه

برو به بادبگو

که گرد راه سواران کاروان مرا

به دیده بنشانند

به گردگرد سر کاروان

بگرداند

به یال اسپ زمانش

گره ببند دویعد

به آسمان ببرد

جزء آفتاب کند

ساز

تن این باغچه باریزش باران نوازش معتاد

وتوسرما به بغل

بستر باغچه را

برف می باری و یخ می بندی

خواب سبز ینه باغستانرا

با قدمهای زمستانی خویش

بی حلاوت کردی

گیرم آن فصل عزیز

که به من معجزه اش رابخشید

بر نگرود

من خودم با همه تنهایی

آنقدر سازگرم تجربه رویش را

کز صمیمیت آن

رخنه ها بر سردیوار جوانی گیرند

خس و خاشاک قیامت بکنند

۱۳۶۳ - جلدی

نامه

از آن بسیار دارم دوست

فصل برگ و باران را

که جنگل میکند ، گورترا ، گیرد کمینگاه ترا

بادامزاران را

از آن گم می کنم خود را

میان صخره های سر بلند و سخت هندوکش

که از آواز ایمان تو در من شعر میکارند

از آن دیوانه وار آغاز می گردم

گل سرخ و شقایق را

که از چاک گریبان هایشان

فریاد خوتین تو می ریزد

که از دامانشان

بوی تو می خمیزد

پایان وهم

در سنگلاخ تشنگی و انتظار

در من

رسوب لحظه قرن‌ها یقین

از مرز های دوریه ایمان رسیده یی

آغاز میشود

من از شراب بوی تو سر شار میشوم

آزادی !

من در میان معبد آبایم ترا

آوا می کنم

آزادی !

ای کاروان لذت سوغاتهای عشق !

ای آستان منزل امیدهای سبز

های آزادی !

آی آزادی!

من با تو در قیامت دیدار های خویش

خورشید را به بام تماشا

خواهم کشید .

با آن نماز

راه به معراج

خواهم کشید

آن جشنواره را

تا کعبه خواهم رساند

آتش بر لب

چه کس میخواند از غربت سرود آواره آواره
که میآید نسیم از سوی رود آواره آواره
صدای تلخ دور افتاده بی رابادمی آورد
پیامی آشنا را میسرود آواره آواره
بگوش سنگ و چوب باغ با آهنگ محزونی
گره از دردهایی میگشود آواره آواره
چنان آواره سر بر کرده بود از گفتنی هایش
که آتش بر لبش گل داده بود آواره آواره

* * *

از توانستن

اگر نمیتوانم

درکنارت شهید شوم

اگرکه نمیتوانم گورکن و کفن دوزت باشم

اگرکه نمیتوانم زخم هایت را بردوش بکشم

اگرکه نمیتوانم نیزه بردارت باشم

اگرکه نمیتوانم خشم را هنگام قدا فراختنت

ادامه بدهم

اگرکه نمیتوانم مهربانیهایت را

به کمال برسانم

اگرکه نمیتوانم سرفرازی هایت را

علمی سبز

برفراز گورت برفرازم

اگرکه نمیتوانم سلاح را صیقل بدهم

اگرکه نمیتوانم جام آبی هنگام زخم خوردن

برایت فراهم آرم

اگرکه نمیتوانم در زیر آسمانی که تونفس میکشی

تونمازمیگزاری

گردی به شایستگی قدم هایت باشم

اگرکه نمیتوانم درکنارت چون خنجر ایستاده باشم

عشقه‌ایت را
 آرزوهایت را
 میتوانم به سرودی بکشم
 که همه زمزمه اش سازکنند
 نامت رامیتوانم بردرختی بکنم
 دردهایت رامیتوانم به مسپردریا
 سرویشانم ویاغی بکنم
 بازوانت را
 میتوانم که فرود آورم ازکوه به شهر
 باشکوهنده ترین شیوه با آن
 نیزه پرتاب کنم
 قامتت رامیتوانم
 ازگل سوری وفولاد
 دیواربلندی
 آوازه کنم
 آرمانت را
 شیپورزنم
 خنده هایت را باغ نوبازکنم
 دوستیهایت رابازیان دریا
 دشمنیهایت راباگلوی آتش
 آنچنانی که بود حرف به حرف
 آفتابی بکنم
 که چی بیباک وچی بی پایانی

جدی ۱۳۶۶ کابل

به کشف خویش برون آی

اگر به خاطر گل‌های سرخ میخوانی

برون برای برون

و گری برای درختان سرو میرقصی

به بام بالاشو

به زیرخانه صدای جنون نمیگنجد

و نعره های بلند

همیشه از جگردشت میشوند آغاز

و گری برای دروغ از کمرد و تاشده ای

نجاتی دریاب

از آن زنانی که

جوانی و تن خود را به نام عشق نه

بهر گرسنه گی

سرده من و تو

مهار ساخته اند

برای آیین عوض شدن

سرو صورت

عوض نمیگردد

جوزای ۶۹

زندانی

ایدل ایام سلامت رفت و ویرانی رسید
روزگار غم فراز آمد پریشانی رسید
آنچه را مجموعه غمهای عالم گفته اند
کاروان در کاروان با ساز حیرانی رسید
ایدل اینک بی ثباتی های ایام حضور
زیر عنوان صدایی تلخ و توفانی رسید
غصه هایت را سر راه پذیرائی برآی
ترکتاز ملک عشق آنک به مهمانی رسید
ایدل آنک روزگار شادمانی رخت بست
صبح و شام بد نصیبی های زندانی رسید

* * *

ای یار !

تاگسیون سرخ تغزل را

از شبنم معطر نارنجزار شرق

نم نم کنم

هنگامه یی بکار نبستی !

تادامن بنفش نگاهت را

از اشتیاق

باغ بر انگیزم

گردی به رهگذار نیشاندی !

تااز نماز گاه

عاشق

ترانه ساز بسازد

آهنگ سجده گاه نکردی !

*

*

*

ای خوشه های نورس تاکستان !

درمن شرارت همه مستی ها

جاریست

سرتا قدم مکیدن و آغوشم

ای غنچه های تازه شکوفیده

من با هزار چشم

بوسیدتم

نظاره ام

ای غنچه های سبز

من باغبان مرسل این فصلم

وزدستهای من

اردیبهشت تان

آغاز میشود

هنگامه بی کنید که سرشارتان کنم

ای تنگهای تلخ لبالب!

ای جامهای کوچک کم عمر!

اینک ترانه ساز خرابیها

در طعم نشئه تان و جوانی تان

غرقش کنید ، تاکه بیاساید

مستش کنید . تاکه برقص آید

۱۳۶۸ خورشیدی ، کابل

شمشیر و تفنگ و خامه غزنویان
 باشد علم ادامه غزنویان
 تاریخ پراست و روزگاران رنگین
 از رونق کارنامه غزنویان

*

*

*

قرآن علم ماست محمد کس ماست
 اسلام عزیز خلعت اطلس ماست
 دیدیم تمام سرزمین عالم
 غزنی بس مابود سنایی بس ماست

*

*

*

آغاز کنم سرود آغاز کنم
 با نام تو هر ترانه را ساز کنم
 هر جاکه به صاحب دل و دردی برسم
 طومار محبت ترا باز کنم

*

*

*

آینه تویی چراغ تو یار تویی
 بیداری باغ تو سپیدار تویی
 ماهان همه گان نیاز مندان بهار
 ای یار شکوه نستر نزار تویی

*

*

*

ای یارِ به رامشی به رامی به رمی
بشکن سر انتظار ما را به غمی
ای ماه تو سر بر آراز بام امید
اینجانه سپیده ییست نه صبحدمی

* * *

پاییز رسید و سخت بیدادی شد
کز گل نه خبرنی ز چمن یادی شد
از حنجره درخت بانگی برخاست
آنگاه تمام بیشه فریادی شد

* * *

نی شوکت رودخانه نی باد بهار
نی زمزمه نسیم نی جلوه خار
از عشق هر آنچه مانده در خاطر من
بوی گل سنجده است و رنگ گل نار

* * *

خودم اینسو دلم آنسوی دریا
مقام و منزل آنسوی دریا
ز درد دل گرفته تا جوانی
تمام حاصلم آنسوی دریا

* * *

شمالك تا پریشان میکند گیسوز گیسویش
مراد یوانه می سازد بهارستان شب بویش
خیال پیرهن تا برتنش دوزم گل ویرگی
قیامت میکند درخانه دل باغ ناجویش

در باغ سیب

در باغ سیب و سوسه، دنبالش می‌گشتم

در جویبار خرد

عکس رخسار افتاد

* * *

تنها صدای بال زدن‌هایی

آشفته سایه سار تماشا را

در کوچه باغ خلوت سیستان

دوشیزه بی

يك نیمه سیب را

کنگی گرفت

با نیم دیگرش

بام تخیل وطن شعرم

لبریز عطر ماده گی اوشد.

گفتگو

از آن بلندی کی میسراید ؟

چرا غداران بی بضاعت

چه میسرایند؟

صفای شانرا به پای عشقی

جوانی وزنده گی شانرا

برای شهری و آفتابی

کی مینیوشد صدای شانرا؟

درختها، سنگها، علفها!

کسی به نفت چراغ آنان

نریخته خاک خامشی را؟

- چرا !

هزار دریاست در صدا شان

که میسرایند و

میخروشدند

پابندی

به سرودی که دوتا کودک میخوانند

پایبندم

ورنه این شهر

نه بسیار وسیعست و نه من بی هنرم

با نواهای دو تن کودک که

نه به من

تعلق دارند

زنده گانی را

آهسته

آهسته

نفس می‌شمرم

همه دارایی من

سازهاییست که تنهایی را

آن دو بلبل درمن

رنگ می‌پردازند

تاهریچه شاذ

آواز خویش را

در زخمهای کهنه من بنشان

تا آفتابهای غزل پرداز

بیدار تر به خانه فرود آیند

وز نکست صبا بی سنبل زار

مجنون سازهای جدایی را

زنجیر تازه بی بگن بردوش

تا عشق را به حنجرهء صحرا

آواز برگشد

ای شاهکار رحمت و آمرزش

گنجشکهای خاطره هایت را

در آسمان سادهء من

آشیان بده

تا شادتر به زمزمه بنشینند

تا نا بتر به چهچهه برخیزند.

در دل من

دل من جزیره متروکیست
دوره افتاده بی از آبادان
کوچک

اما

پایتختی از عشق
امپراتوری آنجا
معبدی ساخته است
کاهنی آنجا
سلطنت می راند

دل من

از صداهای شبانه
ازمه و از دریا
آسمانی دارد

* * *

در میان معبد

پیکری روی به دروازه و دریا

ایستاده است

که لبهایش از لبخندی
می تابد

آب باران و هوای دریا
ذایقه چشمش را

میسازد

سرود : از باغچه های تاریک

صبح است و آفتاب به اندازه يك نیزه برفراز می تابد.

کلبه بیست رویه مشرق آزادی در حاشیه بی ازدشتی، پیر مردی
ژولیده موی سپید ریش سر آستانه اش بنشسته است و آفتابه گلی
بی در کنارش قرار دارد و از دور دستهای مشرق دهکده هایی با
هیأتی سوگوار افتاده اند. چنان دو شیزه گانی شهید یا چنان
مردانی در تبعید.

آفتاب تازه آستانه کلبه را به نوازش گرفته وروز دامن کشایش را
از فراز کلبه آویخته. گویی ازجانب دهکده بی و درختهای تاریک
جوانی با چشمهای آریایی و سیمای آریایی با دسته گلی از یاس به
پیر مرد فرا میرسد. پیر مرد بسویش نگاه میکند و تبسمی

پیر مرد:

کجاستی شاعر!

دوهفته نیست که صد سال شد نمی آبی

دلم ز بیکسی و بی ترانه گی بگرفت

سرود تازه بخوان بیا بیا بنشین

که سخت تشنه

هوای شنیدنت دارم

سرود تازه بخوان

سرود تازه که برگگی

تسلیم بدهد

و چیزی که

به سنگهای شکیباییم بیفزاید

از آن قماش بانگ

که بیدارهای شب خون آب میکنند

تا بارگاه نور تا انتهای شب

از حرفهای تلخ بخوان

از غمت بگو

شاعر!

تنهایی از تمام بلاها

چیزی گرفته است

تنهایی بیماری لجوج زمانست

هشیار را

بیدار را

از زایران تشنه

از مردهای سال

از سرزمین حادثه ها

اعتماد ها

از باغچه های تاریک

چیزی بخوان

من کهنه درد آتش و ویرانیم پسر

شعری بخوان که خون رگان من
گرم آید و برقش و به شور افتم

شعری که گریه ام بدهد
و خواب را

در چشمهای مضطربم
منفجر کند

شعری که انتظار رهایی را
بر رهگذار حادثه بپنداند.

* * *

شاعر با اشارتی به چشم انداز خاکستری مشرق:

از فصلهای دوزخی و تاریک

از صبح و شام دوزخی و تاریک

از ماه و سال دوزخی و تاریک

بارهمی آرند

تاریک و دوزخی

برگ همی یابند

تاریک و دوزخی

سیب و انار و بید و بلوط آنسوی

از اینجا با لحن گزارشی:

شب تمام شب، آسمان با اختران

تا جاودان تاریک

باغها با سردرختیهای تلخ و

تازه وتاریك

زخمها از دستهای كوچك و تاریك

از تیرهایی كه موهن

«سرفه» ها شانرا

میریزند بر اندام تاریکی

سوگ میگیرند

وز فراز گریه گاهان خون تاری

میشود جاری

بر بلند پیکر بسیار داغ و کهنهء تاریك

قامتی از دور میسوزد

تا شعله های سرکش تاریك

خانه بی از پای میغلطد

با صدای كوته وتاریك

آستان معبدی آلوده میگردد

از زبونی های دست و دامن سوداگری تاریك

آری

هرچه از تاریکی آغاز میباید

هرچه در تاریکی آرام میگیرد

درمیان

ما رنگ میبخشیم

دیدنیها را

و ما خورشید میگوییم چیزی را که

سر از تیره گیها میکشد

و زمادری بسیار تاریکی زاده میگردد

و هم از پستان تاریک همان مادر

میمکد تاریکی اش را

میفشاند از گریبان بازهم

تاریکی اش را

پیکری تاریک

خود را گرم میسازد

با خنجری تاریک

میشکافد سینه هارا

میدرد چشمان پاک لحظه هارا

هرکسی بی آنکه دستش بدامانی رساند

(داد بستاند)

کشته میگردد

* * *

واز تاریکیها مرگ میآید

بادستان چرکین

چهره عفريتيش

بر مردم افسانه و جادو

هویدا میشود...

دامنش را آتش تارک میبندد

تا از آن سیم نگاهش را

... بر مردمان هموار تر سازد

یا که هم دندان چندین ساله خورش را

... ز ارتفاعات سیاه آویزه میدارد

حرفهایش را

از آسیاب کهنهء تاریخ برمی آورد

لبخند های ناگزیری را

تیره بر لبهای مردم نقش میبندد

بر بساط روزگار چندی انگیز جوانان، کودکان

پیران

درین سامان

خوان خون میگسترند

زنده گی را در قوطی جا میکند

و ز تنگدستی های آب و نان

بازوان سریش را میبرد

تلخ میخندد

*

*

*

مرگ می آید

در لباسی از کبوترهای اخباری

میفشارد ناز کای گردن دوشیزه گان روبه

بی فرجامی و تاریک را

در زیر نام سرزمین من!

مرگ

سرسر مرد ا بهار امی سپارد

بر لب پرچالهای بامهای که گلی وامی کند بازار سرخش را

بر مسیر سرد گورستان

نقش پاهای کبودش را

او سفارش دار پیری از زبان یک ستمباره ست

مرگ می آید

مرگ می آید

مرگ ...!

پیر مرد آنگاه آفتاب از چشمهایش قطره قطره میچکد بیرون

سرد سرد از آه میچاند.

{ شاعر اما در لباس اندهانش درمسیرناتمامی های حرفش جانب خورشید باز می گردد . شاعر اما مرکب زخمی رویا را ، سوی مشرقهای درخاکستر وخاموش میراند }

بازهم صبح است ، آستان کلبه است و پیرمرد ومنظر شرقی دوری .
بازهم آن مرد دیروز است با یکدسته ازگللهای وحشی ، پیرمرد
ازانتظار آرام بگرفته است ، شاعرش ازشرق درخاکستر وخون باز
برگشته است ، با لبانی درتبسم درسخن ، درآشنایی بازبانی
روشنایی

پیرمرد و نیمخندش :

آمدی افشا گریبخندهای کوچک تاریک ؟
باتوسیمای بیابان درنگاهم بی نهایت سبزمیگردد
ازسختنهایت کجاها راکه دریایی نمی سازی
وزنگاهانت

مردم خواب شهادت را

درمسیر زخمهای کهنه شان بیدارمیداری !
دستهایت

جنتیهایی به ایمان راه پیدا کرده

عمرم را

دراز امیدهند ورنگ

وجوانی را

درنگاهانم باز مي آرند
به گلويم باز ميخوانند
ووقتي شعر ميخواني
تازيانه ميزني و گل ميفشاني
ازهمين ديروز تااكنون
بي گمان ده ساله پيري را
ورق گردانده اي درمن ...
ابرهاي آسمانت سخت تاريك اند
گردل انگيزيبي سوز آشنائي درنگاهانت نباشد
قصه هاي آنقدر تلخ اند
وتاريك اند

كزگوشم
بانگ خون سر ميزند وقتي شنيد نشان
شاعر :
بابا !

اين قيامت دستپروردهواي باغ تاريكست بابا !
ریشه تلخ وشاخساران تلخ
خاك تاريك آسمان تاريك
پيرمرد !
آري !

هرچه هست ازجنس صبح وشام آن

تاریک آباد است

حرفهایت

کودکان زخمی ازخیمپاره رامانند
هجرت و آوارگی و مرگ را
... زین ولایت کاش فریادی برآری
سخت خورده کرده خاموشی دوشینه
هی نمک میپاش در زخمم ! حوصله داری ؟
شاعر !

آنچه برجامانده در آنسوی
یادگاری چند
از عزیزانیست که درحافظه باخوشتن دارم :
ازسنگ لوح گور مؤذن مسجد با غچه های تاریک :
مرگ آمد و سرزمین مارا بگرفت
گهواره، نازنین مارا بگرفت
ازهرطرفی گلوله باری سرکرد
تامعبد درد و دین مارا بگرفت
ازدیوارخانه، مسلمان دهکده، باغچه های تاریک :
مرگ آمد و کشت زنده جان وطنم
برخاک نشاند خانمان وطنم
مرگ آمد و زهرآتش و دود آورد
برکاسه و دیگ و دیگدان وطنم
نوشته بی بر دروازه آسیابیی دردهکده باغچه های تاریک :

مرگ آمد اسیر کرد و چنواری کرد
کشت و زد و بیست و مردم آزاری کرد
مرگ آمد و با غلامهایش آمد
خون و ظم به هر طرف جاری کرد

از محراب مسجد در دهکده باغچه های تاریک :

مرگ آمد و گریه آمد و درد آمد
خون از دل کوهپایه سرد آمد
طاعون صفت از پشت درویش پرید
ناخوانده رسید و سخت نامرد آمد

از کناره ریگی رودخانه بی دریاغچه های تاریک :

مرگ آمد و رودخانه ها خونین شد
یک دهه به خون ملتم رنگین شد
فرهنگ تفنگ و انتقام مردم
باطل حماسه های خون تدوین شد

از تخته سیاه مدرسه بی دریاغچه های تاریک :

مرگ آمد و قتل کرد و کشتار نمود
تاراج سراسری به یکبار نمود
درخانه اژدها در آمد ناگه
او را خود او به خویش بیدار نمود

از سنگ گور دوشیزه بی دریاغچه های تاریک :

وقتي که سپاه مرگ خاکم بگرفت
 عفریت بساط خاک پاکم بگرفت
 تاریک شد آسمان و شب چادر زد
 خون باغچه های توت و تاکم بگرفت
 از علم گلدوزی شده - گور گمنامی در باغچه های تاریک :
 مرگ آمد و مرگ آمد و توفان شد
 دیوار و در باغچه ام ویران شد
 مرگ آمد و آسمان تماشايش کرد
 آرامگهم مگر فغانستان شد
 از تنه درخت سپیداری در آستانه باغچه های تاریک :
 مرگ آمد و خواست ما سیرش باشیم
 چون بنده گکان ناگزیرش باشیم
 میخواست چونو کران توهین شده اش
 در شست جفا کمان و تیرش باشیم
 از کف دست شهیدی در باغچه های تاریک :
 مرگ آمد و آفتاب در خون بنشست
 مردار شد آشیانه ملعون بنشست
 مرگ آمد و آلوده گئی و گند آمد
 الحاد به آبادی و هامون بنشست
 پیر مرد در اوج احساسات با صدای لرزان و خشونتبار :
 به خدا که حق نداری سخن از بهار گوئی
 که تبسم از شکفتن به لب حرام بادا

که امانت پدرهاست
که خونبهای مردم
ترا به نام بادا
نکند صدای این ملک
به گوش تنگ تاریخ تو
نا تمام ماند !
نکند بلی بگویی !
نه !

توزیان ناله هارا بلدی و میتوانی بسرایي و بپویی !
{ درنهایت جدیت }
توشه‌امت داری
که دلت را
که وجودت را
به سرباغچه های تاریک
... آفتابی بکنی
تو نباید به تعارف
خوان غزل بگشایی
شکم تو به چرایي بهتر
میتواند به تسلي برسد
میدانی !
دیگران را

سازهای تاریک

از شکمبارگی و وسوسه قانع کرده ست

اما تو

شکمت با آهی

بیشتر

میتواند به تسلی برسد

کاروانسالاری میدانی ؟

تاشکوهنده گی « ناصر » و « فردوسی » را

باریاطی دیگر

از گورت

ادامه بدهی

و توجادوگر الفاظ و عبارات نوی !

حجت تاریخ و علم گور خودی

باسخنهات

خنجر روز و شب خوشتنی

خیز و تاریکی را زخم بزن

باخونت

اسم عظم را تکرار بکن

پیش پینشت آنک !

فرهنگت

براه افتاده است !

چشمهای پیرمرد سیاهی میکند، سرش چرخ میخورد و همانگونه
که نشسته به سوی باغچه ها خیره میماند و دستان شاعر را که
از احساسات دردستهایش محکم گرفته بود رها میکند. شاعر سرش
را روی شانه های استخوانی وی می نهد)

و شبانه

گزمه گان لاهوت بانگآهانی زرنیخی و تلخ

از باغچه های تاریک

میگذرند

وبه من زخم زدن میخوانند

همه شان بازیانی خونین

سخن میرانند

آتش افروزی اعجازی را

بلدانند

که تن باغچه ازگند نحوست

شستشو میگردد

پدر ! آنان دیشب

میگفتند !

آسمان این سفر از حاشیه های خورشید

نیزه هایش را بر خواهد کرد

و فرو خواهد ریخت

که دگر باره مبارك بکند

شاخساران را
از درختان به اعماق فرورفته، تاریکستان
وسپاهی هارا
شلاق زنان
مثله خواهند نمود

پدر !

چشمهایت روشن
مژده داران همه بیدار ترینان بودند !
شعر فردای من انشاء الله
شعر پیروزی و فتح است سوارانی را
که هنوز
پیکر باغچه های تاریک
از صدای سم اسپانشان
آرزومند بهاران شدنست
شعر فردای من انشاء الله
حله بی خواهد داشت

که ابدیت را

درودیوار چراغان گردد

شعر فردای مرا باد سحر

به تو خواهد آورد

شعر فردای مرا

مرگ من خواهد ساخت

مرگ من

- دختر گمشده، گندمزار -

- روح مردان جسور -

- آزادي -

بتو خواهد آورد !

{ شاعر سرش را از شانه هاي پيرمرد برداشت و از جاي برخاسته دسته گلهاي وحشي را كه در كنارش نهاده بود بروي شانه هاي پيرمرد گذارده رويه باغچه هاي تاريك و خاكستري رنگ دوردست جانب مشرق اندوه برگشت ، آفتاب نيزه ها آسمان را در نور ديده بود و روز بوي خوش مرموزي داشت } .

(باز هم صبح ديگر است پيرمرد و انتظار . با غچه ها درمه غليظ خاكستري رنگ فرورفته اند و دلگيرتر از هميشه آستان شرق دشت راهول انگيز ساخته . خاطر زمين و آسمان گرفته است حتي بر بروي بالايي كلبه گرد لحد نشسته آرامش ترسناك شب گذشته هنوز از چهره آسمان شسته نشده است . پيرمرد در زير لب چيزي مي گويد و دلش حصاري اندوه پايان ناپذيري است كه از مشرق دور دست و تاريك فشار گرفته } .

با دصباحي :

سلام پيرمرد

با دغمگين صباحي استم

ازسوي با غچه هاي تاريك مي آيم

وازان يار شهادت ايشار سلامي وپيامي دارم !

پيرمرد بارنگ پریده وياس درسراسر وجودش ودرحاليكه همه ابر ها
ودرختهاي تاريك عالم ازرگهايش مي گذرد يكي ويكباره :

بگو ! بگو ! بگو براي خدا يار راجه افتاده ست ؟

چرا غدار شب تار را چه افتاده ست ؟

بشارتي ده از آن چشمهاي آزادي

بگو بگو گل بيخار راجه افتاده ست ؟

پيامدار درختان زخم خورده چي شد

عزيز مرد سردار را چه افتاده ست ؟

از آن خرابهء هرچيز خامش وتاريك

سرود خوان علمدار راجه افتاده ست ؟

به قامتش چه گزند آمده است زود بگوي

چريك همت بسيار را چه افتاده ست ؟

{ درين هنگام باگريه گريه }

سياهي ازدل ودستش چه انتقام كشيد

دوچشم آگه ويidar راجه افتاده ست ؟

دلم زخوف به خونابه ميزند پهلوي

بگو بلند سپيدار را چه افتاده ست ؟

چه رفت حجت تاريخ اين ولايت را

معلم رهء اسرار را چه افتاده ست ؟

به باغ قامت فرهنگ چون زدند آتش
سیاهی قلم و کار را چه افتاده است ؟

باد :

درانتظار تودیشب

تا آخرین کلاه سرودش را

برخواند

درانتظار تو

تا آخرین نفس

حریم باغچه را

تازه و منور ساخت

تمام باغچه را

گرویل نمود و گذشت

چنانکه تشنه گی سخت بر لبانش داشت

چشمهایش را

و خورش را

به خاک سپردند

شهادتش چون سیمی همیشه آشفته

فراز باغچه ها

درگذار و دروزش است

و نغمه هایش را

دلایران صداها و زخمهای کبود

بلند میخوانند

قلندري هم از آنسوي ها

حمایل گل سوري براش هدیه نمود

... تفنگش را

... درکنار خودش

به خاک بنشانند

نه کس گریست برایش

نه کس به سوگ نشست

فقط نوار سبز رهش را

قلندرانى چند

سرود میخواندند

وشاخسار تهی ازسپیده مشرق را

برای باغچه ازآفتاب آزادي

طلایه میبستند

واینك آنچه كه میگفت درجوانمرگیش :

الا نسیم برو !

به پیرمردسخنهای تازه مزده بگو

الا نسیم بران

به مرد تشنهء آزاده گي سرود بخوان

بخوان بهش كه

دستهای شاعر را

زبونی که به تسلیم کردنش خواند

.. نبود

بخوان که :

چشمهایش را

هزار بار خشونت شهید ساخته بود

وقامتش

مساعده همه زخمهای عالم بود

و مرگ کمتر از آن دست و پا بگیرش بود

که شعر ...

که عشق

الا نسیم برو

به پیرمرد بگو

جوانی که ازش سخت شاکرم

به کوه و روشنی و تیغه هاش

... بیشتر تعلق داشت

... تا به بهشت

بگو :

هزار بار دگر

سرشهادتم است

هزار بار دگر میتوانم ازخونم

نهال نوری آزادی و شهادت را

سرود واره خون سپید آب دهم

به پرورش گیرم

وازمیان گریبان آتش و سخم

صدای تند ر عشق !

شکوه دیگر و فوران دیگری دارد

برو بر اش بگو که کاش میدیدی

توای قیامت صبر !

چه اشتها که برای شهادت از چشم نمایان بود !

و آفتاب رگان کبود رقصانم

چه جلوه های بلند

چه ناتمامی داشت

الانسیم برو به پیرمرد بگو

که خون مردم عاشق

... روغن چراغ آزاد است

و این عنایت سرشار سبز

اردیبهشت خونین را

ثبات میبخشد

الانسیم سحر !

به پیرمرد بگو !

دریغ و درد که آخر

مقامه خونم

... ناتمام خواهد ماند

دریغ و درد که باز

حماسه های به آینه ثبت نشده را

نمیتوانم خواند !

دریغ ! ...

دریغ ...

{ باد خاموش شده و پیرمرد مرده است }

۲-۲۱، عقرب، ۱۳۷۰، کابل

تب ناجو

من از ولایت سنگ و سرود و دایره ام

بهار خانه گلهاي وعده را چي کنم

ترانه يي بسراي

که سخت تشنه رقصم

که سخت ميرقصم

بخيز و معجزه کن

که آسمان ملول

بيک کرشمه

هزار آفتاب باد کند

بخيز و معجزه کن

که شوره زاران را

کسي بايد و از باغ گل بيفشانند

برآرخنجر از سينه ام براي خدا

که لاله هاي در آنسوي رود خانه ماه

در انتظار من اند

که بلبلان در آنسوي

غمين و خسته و تنها

سرود ميخوانند

برآرخنجر از سينه ام براي خدا

که تاقه توت سر دره را برقصانم

که قامت تب ناجوي اين ولايت را

ز سوگ بکشانم!

جدي ۱۳۶۶ کابل

کفر خانهء دیوانه

به نام روز عید از جنس باغ آتش به برگردی
غریب و عاشق نادیده را نا دیده تر کردی
چه دریا سوده بودی در نگاه خویش کز هیچ
سزاوار عنایت ساختی کسوء گهر کردی
دل خونین ما را کز زمستان درد میپیمود
به زخم تازه بی منظور خوان گلشکر کردی
چه آتش ریختی بر بام رؤیا های رنگینت
که کفتر خانهء دیوانه را زیر و زیر کردی
چو روز دستیابیها و کامت شد فرا خواندی
چو هنگام مراد من به پیش آمد سفر کردی

* * *

از کداهین زخم

با غصه دل کی سفر میکند غروب
ما راز درد خون جگر میکند غروب
از زخم تابناک شهید کدام ده
اینجا به شهر شال کمر میکند غروب
از مرگ دسته جمعی دوشیزه گان باغ
دریاچه را مگر که خبر میکند غروب
نی نی برای فاتحه مرد های سال
از آفتاب طاق ظفر میکند غروب
آنسوی کوه آنسوی آغوشهای سخت
خورشید من برای سحر میکند غروب
عاصی تو تلخ و زنده گیت تلخ و آخراو
در سرزمین شهد و شکر میکند غروب

* * *

آتش بگرییم

هنگامه بود و زخم

سردار زاده گان شرف

آنانکه روز مرگ

با کمترین بهانه

به لبخند میرسند

و آنانکه روز عشق

بی اختیار

بادیه را باغ میکنند

مرداب را به نیزه کشیدند

هنگامه بود و زخم!

طباق

درد را

از آستان دهکده

چندان بلند کوفت

کز جاده های قیری

لیک قد کشید

و آوازه شهادت مردان

چندان خجسته بود

که معشوقه های شهر

از رشک در برابر دوشیزه گان ده

آتش گریستند

تنها پیشانی غرور کهستان

شایسته نوازش لبخند و بوسه بود

هنگامه بود و زخم

۵ عقرب ۱۳۶۶ کابل

تغزل دهلزن

دل دیوانه من

تو برقص

یک کس از عشق دهل خواهد زد

دل دیوانه من

تو بخوان

یک کس از زمزمه هایت شاید

درد را

گل به گیسو بزنند

بخدا سنگها نیز سخن می فهمند

دل دیوانه من!

زمزمه کن

تو بفریاد برآی

شاید از قافله های گل یاس

همصدایی برسد

شاید از مزرعه می

قامت سبز و تماشا می بردی ، عاشق

همنوایی بکنه

دل دیوانه من

گریه کن

شاید آن بیشه که خواب تو در آن برگ می گیرد و گل می آرد
به عنایتکده رحمت نیشان برسد

شاید آن باغ خیالی نوا

دست دهد

دل دیوانه من!

گله آغاز بکن

شعر سرای

با درختان لب رود هماوازی را

گریبان بگشای

آهوان عجب گردنه را

آشنا کن بصدا های خود

از یاد مبر

کاسم اعظم عشق است

ماهیان را

دست آموز بساز

کابل ۱۳۶۶

ماه تلخ

وقتي از عشق سخن مي گويم

آتشم ميگيرد

وقتي از باد برآوردن گيسوي تو بر ميگردم

سنبلستاني

تر

از سرم مي گذرد

ما كه اين ماهي تلخ

كه در بركهء شيرين تو غرقاب شود

شهيري از شكرش ميبايد

هاي تاراجي شهر

اين ماهي

از نمكسار فرود آمده است

۵ جوزا ۱۳۶۶

در سوگ دسته جمعی دوشیزه گان باغ

شب را

تگرگ را

حین عبور از وطن کودکانه اش

بارمز گونه لابه از درد از شکوه

بسیار تلخ و تشنه و تنها

گریست ماه!

از گریه گاه خنجر و خونابه می گذشت

سرها فرو به گودلجن بود و دستها

تهدید نامه های نشستن ، گریستن!

لبخند را کنایت دندان جویدنی

عنوان نموده بود

گویا درخت سرو همیشه بهار نیست!

گویا که سنگلاخ

آرامش بنفش بهار خجسته ایست

با خوابهای یشم!

گویا تقلب نگه از ماش در پی است

در سوگ دسته جمعی دوشیزه گان باغ
در تلخی مداوم و قیرینه زمان
خاتون چشمه سار

جفت کبوترش پروپیکان

(حماسه)

خون)

پای برهنه در برمهتاب رقص کرد
تنها قراولان بهش آواز خواندند
تنها قراولان کله خودهای سبز
از هفت خوان ورد

برگ گلی به کاکلش آویزه ساختند

تنها قراولان مزارش گریستند

خون کبوتران

ویرانه را هزار طلسم

آفتاب داد

تا باز مژده چه قیامت دهد چراغ

در مرگ دسته جمعی دوشیزه گان باغ

سرطان ۱۳۶۶ کابل

دشت و دیوانه و ماه

دشت :

دیوانه!

هیچ برگي را تو دیده باشي
که بیاباني را به بهاري بکشد؟
دیوانه با خودش :

واه

امشب این ماه از اندازه آغوش کشیدن
چه بزرگست و بلند!

دشت :

هاي !

هیچ آرامش باغي را
برهم زده يي

دیوانه:

نه، نقش طاووسي عشق

عیش مهماني آهو بره گان

در کنار چشمه

خاطره آسوده گي آب و هواي کوتل

روزگاران گره خورده

با چارده ساله گيم

آه :

چقدر بیدردیست

کاشکی

باز مییافتمش

دشت :

عشق چیست دیوانه؟

دیوانه باخودش!

همه گی از همه سوسنگ میاندازند

گویی آرامش آن برکهء سبز

کورشان میسازد

بگذار ماهیان بازی بکنند

تشنه باشند

جفت گیری بکنند

چشمه سارانی هست

که بزایند همیش

ماهیانی هستند

که بنوشند همیش

دشت :

هیچ باری هم دوستم داشته ای دیوانه؟

دیوانه:

بهر فریاد دل مجنونم

دامن صبر چه زیباست
خوشم می‌آید
و به نام لیلی
سینهء سوخته گان
خلوت آباد خوشیست
کاش آواز رسا داشتمی
چقدر ناله دلم می‌خواهد
گویی از بالا ها کسی میشنود!
ماه!
جنتیها خواب اند
و شب از غمزه تهیست
شعر بخوان
دیوانه:
«چی فایده»
ماه:
نام دلدارت چیست
دیوانه با خودش:
آخ پایم
دشت را خار کنی پیموده
با مگر
مار های این دشت

شبگرداند؟

ماه: از کي عاشق شده يي ديوانه

ديوانه: بيشه هاي آنسوي

چه عجب سايه ساري دارند

رود باران عزيز آنسوي

چه صدا هاي كسالت شكني داشته اند

سنگهايش به چه خاموشي درد انگيزي

مهمان ميبردند

و گل سرخ در آنسوي!

او كه از جنس خودم بود

با دل خرم و جان در خون

كودكيهاي عزيز

كودكيهاي خوش رحمت و رؤيائي من

كاشكي آشنا با سفر عشق نميشد پاييم

ماه: به کي عاشق شده اي ديوانه

ديوانه با خودش:

روزم امشب بکجا خواهد شد

نه صلايي به نمازست

نه صدائي به هماواز شدن

بهرتر آنست كه تا صبح رسد

رقص كنم

هرات ۵ میزان ۱۳۶۶

از این شاعرانتشار یافته است:

دیوان عاشقانه - باغ

لالایی برای ملیحه

مقامه - گل سوری

غزل من و غم من

از جزیره - خون

تنها ولی همیشه

آثار چاپ نشده - شاعر شهید:

شمشادهای سرخ خیابانی

تا خانقاه خون و شهادت

از آتش ، از ابریشم

پاییز خونین

دهکده طاعون زده «داستان»

در باشگاه شوم شیاطین «سفرنامه منشوم»

در حاشیه های سقوط کابل